سر الاسرار

تلخیص

دارا شکوہ


سر اکبر





رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم و تمم بالخیر

اوم سری گنیش اینمه

حمد ذاتی که زبان در بیان او لال است حمد ذاتی که بای بسم الله در جمیع کتب
سماوی از اسرار قدیم اوست الحمد که ام الکتاب است در قرآن مجید اشاره
باسم اعظم اوست و جمیع ملایک و کتب سماوی و انبیا و اولیا همه مندرج
درین اسم است اما بعد فقیر بی اندوه محمد دارا شکوه در سنه هزار و پنجاه
هجری که به کشمیر جنت نظیر رفته بود بجاذبه عنایت الهی و فضل نامتناهی سعادت
ارادت اکمل کاملان زبده عارفان استاد استادان پیر پیران پیشوای پیشوایان
موحد حقایق آگاه حضرت مولانا شاه سلمه الله و ابقاه دریافت و چون ذوق
عارفان هر طایفه و شنیدن سخنان بلند توحید بهم رسیده بود اکثر کتب تصوف بنظر

سنه ۱۰۵۰ ه

در آ

در آورده رسالها تصنیف کرده بود و تشنگی طلب توحید که بحریست بی نهایت
دمبدم زیاده میشد و مسئلهای دقیق بخاطر میرسید که حل آن جز بکلام الهی و استناد
ذات نامتناهی امکان نداشت و چون قرآن عظیم و فرقان کریم اکثر مرموزست
و امروز دانندهٔ آن رمز کمیاب خواست که جمیع کتب سماوی را منظور در آرد
تا از نفس کلام ربانی که خود تفسیر خودست و اگر در کتابی مجمل باشد در کتاب
دیگر مفصل یافته شود و از آن تفصیل آن اجمال دانسته گردد نظر بر توریت و انجیل
و زبور و دیگر صحف انداخت اما بیان توحید در اینها هم مجمل و مرموز بود و از ترجمه
سهلی که اهل غرض کرده بودند مطلب معلوم نمیگردید در پی آن شد که از چه سبب در
هندوستان بوحدت عیان و گفتگوی توحید بسیارست و علمای ظاهری و باطنی هند
قدیم را بر وحدت انکاری و بر موحدان گفتاری نیست بلکه بنای اعتقاد ایشانست
بخلاف جهلای این وقت که خود را علما قرار داده اند و در پی قیل و قال و آزردن و تکفیر
خداشناسان و موحدان افتاده و جمیع سخنان توحید که از فرقان حمید
و احادیث صحیح نبوی صریح ظاهرست ردی مینمایند و رهزنان راه خدااند بعد از
تحقیق این مراتب معلوم شد که در میان این قوم قدیم پیش از جمیع کتب سماوی
چهار کتاب آسمانی که رگ بید و جُجُر بید و سام بید و اتهربن بید باشد

بر انبیای آن وقت که بزرگترین آنها بر همه آدم صفی علیه السلام است با جمیع
احکام نازل شده و همین معنی از همین کتب پیدا و ظاهرست و از قرآن مجید معلوم
میشود که هیچ قومی نیست که بی پیغمبر و کتاب باشد و آنجا میفرماید و ما کنا معذبین حتی
نبعث رسولا و در آیهٔ دیگر میفرماید و ان من امة الا خلا فیها نذیر و در
جای دیگر میفرماید لقد ارسلنا رسلنا بالبینات و انزلنا معهم الکتاب و المیزان
پس ازین معلوم شد که الله تعالی هیچ قومی را عذاب نمی کند تا آنکه رسولی در آن قوم
مبعوث نشده باشد و هیچ امتی نیست که در آن امت پیغمبری گذشته باشد و بتحقیق
که فرستاده است رسولان خود را با حجتها که ظاهر شده است با ایشان کتاب
و میزان و خلاصهٔ این چهار کتاب را که جمیع اسرار سلوک و اشغال و توحید صرف
در آن مندرج است و آنرا اپنکهت می نامند و انبیای آن زمان آن را جمع
ساخته بر آن تفسیرها بشرح و بسط تمام نوشته اند و همیشه آنرا بهترین عبادت
دانسته میخوانند این حق جوی خودبین را چون نظر بر اصل وحدت ذات
بود نه بزبان عبری و سریانی و عربی و سنسکرت خواست که آن اپنکهت را
که گنج توحید بود و دانندگان آن در آن قوم هم کم مانده اند خود بزبان فارسی بی کم
و زیاده و بغرض نفسانی بعبارت راست درست لفظ بلفظ ترجمه نموده

بفهمد

سنه ۱۰۶۷

بفهمد که این جماعت که آنرا از اهل اسلام اینقدر پوشیده و پنهان میدارند
چه سرّیست و چون درین ایام بلدهٔ بنارس که دار العلم این قوم است تعلق باین حق
جوی داشت پندتان سناسیان را که سرآمد وقت و بید و اپنکهت دان بودند
جمع ساخته خود این خلاصهٔ توحید را که اپنکهت یعنی اسرار پوشیدنی باشد و
منتهای مطلب جمیع اولیاء الله است در سنه هزار و شصت و هفت هجری
بغیر غرضانه ترجمه نمود و هر مشکلی و هر سخن بلندی که میخواست و طالب آن میباشد
بجست و نمییافت ازین خلاصهٔ کتاب قدیم که بیشک و شبهه اولین کتاب سماوی
و سرچشمهٔ تحقیق و بحر توحیدست و مطابق قرآن مجید بلکه تفسیر آنست صریح ظاهر
میشود که این آیه بعینه در حق این کتاب قدیم است که و انه لقرآن کریم فی
کتاب مکنون لا یمسه الا المطهرون تنزیل من رب العالمین یعنی قرآن کریم
در کتابیست که آن کتاب پنهانست و ادراک نمیتواند کرد مگر دلی که
مطهر باشد و نازل شده است از پروردگار عالمیان و بتحقیق معلوم شد که این آیه در
حق زبور و توریت و انجیل نیست و از لفظ تنزیل چنین ظاهر میگردد که در حق لوح
محفوظ هم نیست و چون اپنکهت که سرّ پوشیدنی است اصل این کتابست
و آیتهای قرآن مجید بعینه در آن یافته میشود پس تحقیق که کتاب مکنون این

کتاب قدیم باشد و ازین این فقیر را نادانستنیها دانسته و نافهمیدنیها فهمیده شد
و وقت شروع در ترجمه از مصحف مجید فال کشود سورهٔ اعراف برآمد که اول
آن اینست المص کتاب انزل الیک فلا یکن فی صدرک حرج منه
لتنذر به و ذکری للمؤمنین بغیر از منشرح شدن خود و اولاد خود و دوستان
و طالبان حق مطلبی و مقصدی نبود سعادتمندی که غرض نفس شوم را گذاشته
خالصاً لوجه الله این ترجمه را که بسر الاسرار موسوم گشت ترجمه کلام الهی دانسته ترک
تعصب نموده بخواند و بفهمد بیزوال و بیخوف و بی اندوه و رستگار ابدی خواهد شد

اپنکهت چهاندوک از سام بید

اوم این کلمه را اودکیته دانسته چنان مشغولی کن که همین کلمه اودکیته است
برای اینکه این اوم در سام بید با آواز بلند باهنک خوانده میشود اودکیته
بس زنده است چنانچه از همه ساکن و متحرک خاک زنده است و از خاک
آب زنده است و از آب خوردنی زنده است و از خوردنی خورنده
زنده است و از خورنده گفتار و از گفتار آیه بید و از آیه بید سام یعنی
آهنگ و از سام اودکیته زنده است یعنی اوم را با آواز بلند باهنک
خواندن اودکیته زنده است بزرگتر از اودکیته زنده دیگر نیست کدام است

آن

سر الاسرار

آن آیت کدام است سیام کدام است اوگیتیه گفتار ایت است پران

سیام است کلمهٔ اوم با بنک اوگیتیه است گفتار که ماده است با پران

که نرست جفت است گفتار و پران با ایت و سیام جفت این هر دو

جفت کلمهٔ اوم گفته میشود چون اینها باهم جفت میشوند از روای گوینده

آن بر می آید هر که اوم را اوگیتیه دانسته بآن مشغولی کند همه آرزوهای او میرسد این

این کلمهٔ اوم کلمهٔ گردن نهادنست چه رسم است که هر که گفتهٔ کسی را قبول

میکند در جواب اوم میگوید گردن نهادن بس دولت بزرگست هر که این

کلمه اوگیتیه دانسته مشغولی کند همه دولتها میرسد و دیگران را هم دولت

میرساند سه بید رگ و ججر و سیام که اصل است کلمه است یعنی فرشتهها

و اسر یعنی شیاطین باشند برای جنگ بیکدیگر جمع شدند فرشتهها اوم را

با دگیته یاد کردند که از مشغولی آن بر اسر غالب شوند نزد بوبای رفتند

و گفتند برای ظفر ما قرات کن بوبای قبول کرد و بخاطر خود آورد که اگر ظفر

ایشان خواهد شد ثواب آن قسمت من خواهد بود اسرها بجهت همین ثواب را

برای خود نگاه داشته بود شنوائی را نقصان رسانیدند ازین سبب شنوائی

شنیدنی و ناشنیدنی را می شنود فرشتهها نزد دل رفتند برای ظفر ما

قرات کن و آن قبول کرد و نگاه دارد که اگر ظفر از شان نخواهد بود ثواب قسمت
من خواهد اثرها بجهت بهنگه ثواب را برای خود نگاه داشته بود دل را نقصان
رسانید از بجهت دل اندیشیدنی و نااندیشیدنی را می اندیشید فرشتهها نزد پران
که اصل همه است رفتند و گفتند برای ظفرها قرات کن پران قبول کرد و ثواب را
در خاطر نیاورده قرات کرد اثرها باد و نقصان نتوانستند رسانید و در
یکدم نیست و نابود شدند حالا هم هر که با پران که اصل همه است مشغولی کند
کسی که بدان مشغولی نخواهد کرد همانند نیست و نابود شود و آن پران اصل که در
دل است بوی خوش و ناخوش را می داند از همه بدبیا دور شده است و هرچه
بخورد و بیاشامد دیگر پرانها را فربه سازند وقت اخیر بر آمده میرود و دانایی که
این کلمه ادم است او را در کیته و دانسته باد مشغولی کند همه آرزو میرسید مشغولی
چیزهای بیرون تن است اینست اقبالی که می یابد او را در کیته دانسته مشغولی
کن برای آنکه چون او از افق مشرق بر می آید مردم بگفتگو در می آیند و چون
او بر می آید تاریکی دور میشود و تاریکی ترسناک را او دور میکند هر که این را اندر
این عالم و آن عالم را می یابد بیان باد را او در کیته دانسته مشغولی کن آنچه جانداران
زان نیز شنید آنرا پران میگویند و آنچه از ان بول و غایط میکنند آنرا آبان گویند

باز آنچه

سر الاسرار



ازینجهت پیوندگاه پران و اپان را که در ناف گره خورده اند بیان گویند
آن بیان گفتارست برای آنکه چون پران و اپان از حرکت بایستد او تنت
سخن گفته میشود آن گفتار آیت بید است که چون پران و اپان از حرکت بایستد
آیت خوانده میشود و آیت سام است که خوانده چون پران اپان از حرکت
بایستد سام خوانده میشود و سام ادگیته است که چون پران و اپان از
حرکت بایستد ادگیته خوانده میشود کاریکه بزور کرده شود چنانچه بسایدن
از چوب آتش بیرون می آید اورند و در جنگ تیر کشیده از کمان می اندازند
چون پران و اپان از حرکت بایستد این کارها کرده شود ازینجهت بیان یاد.
که ادگیته است با او مشغول باید شد حرف اوم را ادگیته دانسته و معنی حرف
ادگیته را دانسته مشغول باید شد ادگیته سه لفظ است اُد گی تهه پران
که بقوت خود بالا حرکت میکند آنرا اُد میگویند و از آن حرکت آواز یکه میشنید
آنرا گی میگویند و چون پران را قوت از غذا است آنرا تهه میگویند
یعنی حرکت پران بقوت غذا است و نیز اُد بمعنی عالم بهشت است و گی
بمعنی عالم فضاست و تهه بمعنی پرتهی یعنی زمین و نیز اُد بمعنی آفتاب است و
گی بمعنی باد و تهه بمعنی آتش و نیز سام بمعنی اُد است و ججر بمعنی گی و رگ



یعنی تهه و این لفظ اوکیته بجای کادهن است چنانچه از دوشیدن
پستان کادهن هرچه خواهند بهم میرسد همچنین هر که اوکیته را تحقیق کند همه قسم
لذتهای یابد و گزیده همه لذتها میشود چه اوکیته خزانه دعاست هرچه از همه دعاها
بهم میرسد از اوکیته بهم میرسد فرشتها از مرگ ترسیده باندرون هر سه بید درآمدند
یعنی هر سه بید را عمل کردند و از چهند یعنی وزن خود را نوسانیدند از جهت چهند را
چهند رام و چهند نام شد یعنی پوشیده و چنانکه ماهی را کسی در آب ببیند همچنین آن مرگ
فرشتها را در بید دید یعنی چنانچه ماهی بی آب زنده نتواند شد فرشتهای بی بید
زندگی نتوانند کرد فرشتها باندرون سده آنگی که سام بید را بآن میخوانند
درآمدند از جهت هر که رگ بید و ججر بید و سام بید میخوانند اول اوم میخوانند این
کلمه امرت است یعنی بیزوال و نا ترسیده است فرشتها باندرون این کلمه
درآمده از مرگ ایمن گشته زنده ابد شدند هر که باندرون این کلمه درآید
چنانکه فرشتها بیزوال و نا ترسیده شده اند او نیز بیزوال و نا ترسیده میشود
سه بیر رکهیسر که اوکیته دان بودند باهم نشسته گفتند که ما هر سه اوکیته دانیم
میان خود ما گفتگوی اوکیته بکنیم یکی با آن دو گفت که اول هر دو شما بگویید بعد از آن
من خواهم گفت یکی از آن دو از دیگری پرسید که حقیقت سام چیست گفت

آواز

آواز پرسید که حقیقت آواز چیست گفت پران پرسید که حقیقت پران
چیست گفت غذا پرسید که حقیقت غذا چیست گفت آب پرسید که
حقیقت آب چیست گفت بهشت پرسید که حقیقت بهشت چیست گفت
سام در بهشت مانده است از بهشت پیش گذشتن روا نبود دویم بار
گفت که عجب سام است که از بهشت پیش نمیرود اگر کسی بشگفت برگرا همچنین
سخن سهل بگوید سر او بشکفد سر تو می افتاد اما چون دعای بد گناه است من
نگفتم که سر تو بشکفد پس او گفت تو بگو حقیقت بهشت چیست گفت حقیقت
بهشت اینعالم زمین است چرا که بمعرفت بهشت از آمدن باین عالم و از
ریاضت درین عالم بهم رسد و حقیقت بهشت ازین عالم دانسته میشود پرسید
که حقیقت اینعالم زمین چیست گفت چون سام آمده در زمین قرار گرفته بهشت
از زمین پیش نتوان گذشت سویم بار نهاگفت عجب سام است که در عالمی که
آن عالم با آنچه در وست فانی میشود آمده قرار گرفته است اگر کسی بشگفت بر که
اینچنین سخن سهل بگوید سر او بشکفد سر تو می افتاد اما چون دعای بد گناه است
من نگفتم که سر تو بشکفد او گفت پس تو بگو که حقیقت اینعالم زمین چیست گفت
اینعالم زمین آگاس است که از آگاس همه پیدا شده اند و همه در آگاس

می باشند و همه در آکاس خالی می‌شوند از همه بزرگتر آکاس است مقصود در [illegible]
همه است همان اودگیته است همان نهایت است همان آتمای تست هر که اودگیته
را آکاس دانسته با و مشغولی کند خیال که آکاس بزرگست آن داننده اودگیته بزرگست
او بر همه عالم ظفر یابد و پادشاه پادشاهان گردد و تا در عالم زنده باشد همیشه خوش
و شاد باشد چون از عالم بگذرد هم بر همه عالم ظفر یابد و پادشاه پادشاهان گردد و همه
عالم برهم است از برهم می‌شود و در برهم می باشد و در برهم فرو می‌رود هر که اینچنین دانسته
و آرام گرفته مشغول شود او عین همه عملهای نیک است و خواهشهای او راست است
او عین آکاس است کننده همه کارها اوست همه آرزوها آرزوی اوست
همه بوها بوی اوست همه مزه‌ها مزه اوست همه اوست همه عالم را او گرفته خاموش نشسته است
آتما اندرون دل است و بنهایت لطافت و باریکی دارد از دانه شالی خوردترست
از جو خوردترست از دانه گاه ساوه خوردتر و از برنج هم خوردترست و آن آتمای
تست در اندرون دل و همان آتما از زمین کلانترست از فضا کلانترست از عالم
بهشت هم کلانترست و از همه عالمیان کلانترست کننده همه کارهاست دارنده
همه آرزوهاست همه بوها اوست همه مزه‌ها اوست همه را محیط اوست و آن
آتمای تست در اندرون دل همان برهم است هر که تن را بگذاری بهر بودی

همان

همان خواهی بود سه تن عبارت از استهول و سهم و کارن یعنی تن کثیف و تن
لطیف و تن اردو یا که سبب آن بر رود تن است بر کران تعین است عین او
میشود و بر کران تعین نیست نمیشود و این فضا شکم اوست و همه چیزها در اوست زمین
نشستگاه اوست و نیز و آسمان پشت جهات گوشه‌ها و طرفهای اوست و بهشت و دوزخ
اوست و این کارخانه از نتیجه نیکی و بدی برپاست و همه عالم درین کارخانه است پس جیوآتما
را چک بدان یعنی انسان را لایق قربان بدان برای آنکه در قربان پیش فرشته است
پس رود در آفتاب این بر سه فرشته در آدم پس بران است از جهت آنکه چیز آباد
میکند او را پس پیش میگویند پران تن را آبادی کند از ینجهت پران پیش است از آنکه میگیرد
رود در است پران میگیرد بنداز ینجهت پران رو در است آنچه مزه میگیرد آفتاب است
پران همه مزه‌ها را میگیرد از ینجهت پران آفتاب است آنچه در قربان میدهند که آنرا
وجهنا گویند در آدم ریاضت است و سخاوت و نیکوی کردن و نگفتن جمیع بدارد
و صدق و راستی و شکستگی هر کرمی خواهد قربان بکند و این قسم خیرات بکند اگر
قربانی که اگر نشد رگ هیتی نکس گفته این اعجاز کلام ربانیست که پیش از ظهور گرشن
انجر داده است رگ هیتی این قسم جک بر نفس بر دو کی گفته است در اندرون
بدن چنان مشغول شو که برهمه است و در بیرون اگاس چنان مشغول شو که

بر مهه است بنور چنان مشغولی کن که بر مهه است از ینجهت که درون و بیرون
بر مهه است دل را که بر مهه دانسته چهار حصه است گویائی و پران و بینائی
و شنوائی آکاس را که بر مهه است چهار حصه است آتش و باد و آفتاب و جهات
دل را که بر مهه است آتش حصهٔ چهارم است آکاس را که بر مهه است آتش
حصهٔ چهارم است گفتار از آتش خوشنما و روشن و درخشان میشود هر که این را
بداند باوصاف نیک و باآواز بلند معروف و بنور معرفت نورانی گردد دل را که
بر مهه است پران چهارم حصه است آکاس را که بر مهه است باد چهارم حصه است
پران که از باد خوشنما و روشن و درخشان میشود هر که این را بداند باوصاف
نیک و باآواز بلند معروف و بنور معرفت نورانی گردد دل را که بر مهه است چشم
حصهٔ چهارم است چشم از آفتاب خوشنما و روشن و درخشان میشود هر که این را
بداند باوصاف و باآواز بلند مشهور و بنور معرفت نورانی گردد دل را که بر مهه است
گوش چهارم حصه است آکاس را که بر مهه است جهات چهارم حصه است
گوش از جهات خوشنما و روشن و درخشان میشود هر که این را بداند باوصاف
نیک و باآواز بلند مشهور و بنور معرفت نورانی گردد ۔

بیان پیدایش آفتاب

دل

آفتاب را بر همه دانسته با و مشغول شود اول هیچ نبود همین هست مطلق بود خواست که
آشکار شود از وی بیضه ظاهر شد آن بیضه یکسال ماند پس آن بیضه شگافته شد و نصف
پوست آن طلا شد و نصف دیگر نقره آن نصف که نقره شد زمین است و آن نصف
که طلا بود آسمان شد و از بچه دان کوهها شد و پوست نجابت ابرها که در بچه دان است
و بچه دان می باشد و تری دارد ابر و برف شده و از رگها دریاها شده و از آبی که
در بچه دان است بحر محیط شد و بچه که در آن پیدا شد آفتاب است و از ظاهر
شدن آن آفتاب شوری عظیم در کره عالم افتاد و جمیع موجودات از جمادات
و نباتات و حیوانات با جمیع خواهشها و آرزوها و مرادها موجود و حاضر شدند
و دانا که این آفتاب را بر همه دانسته با و مشغولی کند او را همه چیزها و همه کامها
حاضر میشود قصه راجه جانست و زنک زنبیر راجه بود جان است نام
که خیر بسیار میکرد و طعام بسیار بمردم میخورانید و سراهای بسیار برای مسافران
ساخته بود چون بسیار خیر کننده و نیکوکار بود شبی بر پشت بام خود رو بآسمان
خوابیده بود چندی از زنبیران او را خیر کننده و نیکوکار دانسته بصورت هنس شده
پرواز نموده بالای خانه راجه رسیده بجهت آنکه راجه سعادت کیان و معرفت
برساند این گفتگو را با یکدیگر شروع کردند هنس پیشین هنس پسین را گفت

گر ای نفس پیشین مبادا از بالای این راجه بگذری که نور این راجه نیکوکار از
آسمان گذشته است در میان آن نور شده بگذر که مبادا بسوزی نفس پیشین
گفت که اینقدر تعریف این راجه کردی مگر این اینک رهبرست نفس پسین
گفت که اینک چطور رهبریست تعریف او بکن نفس پیشین گفت او هم چنین
رهبریست که همیشه با خود تهلی میدارد و بتقسیم رهبریست هر کس که عمل نیک میکند
داخل عمل اوست و هر کس که گیان و معرفت دارد داخل گیان و معرفت اوست
و او کسیست که مثل بار سکه چندین کس دران شریک می باشند و تفشکه بباید وزیر همه را
ببرد این سخن را راجه شنید و از شنیدن تغیری در و بهم رسید و شب را بی
آرامی و بیقراری گذرانید چون صبح شد خادم اعتمادی خود را طلبیده گفت امشب
اینچنین گفتگوی هنسها شنیده ام تو آن رهبر را جسته بیار گفت نشان او
چیست گفت نشان او اینست که همیشه با خود تهلی دارد خادم رفت و همه شهر را
جسته نیافته برگشته آمد و براجه گفت من او را نیافتم راجه گفت او را در کوهها
و بیابانها که رهبران دران می باشند باید جست خادم که این بار برای
جستن او بصحرا رفت دید که تهلی است و زیر آن فقیری افتاده و خود را
سنیاره پرسید که ای حضرت اینک رهبر شما باید گفت آری منم خادم برگشته

تهلی
جستجوی عمل نیک

سنیاره
یعنی جستجو کننده

نزد راجه آمده بشارت داد که من اسک رکهیسر را یافتم راجه خوشوقت شده
پانصد شصد ماده گاو و مالای مروارید و یک پیلی بخدمت او رسیده آنچه با خود
برده بود نذر گذرانید و گفت ای حضرت آن دیوتای بزرگ را که تو بآن مشغولی
معرفت او بمن بیاموز آنهمه که آورده‌ام نذر شماست چون راجه برای طلب
معرفت آمده و مال دنیا آورده بود رکهیسر نذر را قبول نکرده گفت ای کمینه این
مال از تو باشد دیگر جوابی نداد راجه با آنچه آورده بود بمنزل خود رفت و از ذوق طلب
معرفت که در دل او بهم رسیده بود روز دیگر باز ماده گاو و با دختر خود رفت باو
آنها را بهمه گذرانید و چون رکهیسر اخلاص و طلب راجه را صادق دید دانست که
از قبول نکردن این نذر مباد ابتر از آن بیاید قبول کرد او را برهمه بدیا که گیان
است تعلیم کرده گفت دریا و همه چیزها محو میشود و آتش هرگاه که خاموش میشود در
باد و پنهان میشود و آفتاب هرگاه فرو رود در باد فرو میرود و ماه هرگاه فرو میرود
در باد فرو میرود و آب هرگاه خشک شود در باد گم میشود و باد همه چیزها را در خود گم
میکند اینکه گفته شد باد بیرونست و باد درون که پرانست همه را در خود محو میکند
شخص هرگاه که خواب میکند گفتار در پران است محو میشود و بینائی در پران محو میشود و شنوائی
در پران محو میشود و پران همه را در خود محو میکند و چیز همه چیزها را در خود محو میکند

در بیرون باد و در درون جانداران پران این هر دو که گفته شد تعریف اوست
که اینچنین بماند باد و پران از بان او می باشند و در کهی پیری بر سر طعام نشسته بود
برهمه چاری از انها برای خود طعام طلبید جهت آزمایش برهمه چاری که اگر آن
طعام ندادند آیا او چه گوید پس برهم چاری گفت آن دیوتای یگانه که پران است
و جمیع حواس و قوا در تصرف اوست و او نظارت کننده همه اینهاست و او
نگاه دارنده همه اینهاست و بصورت مختلفه و همه جا هست آنرا نادانان
و مرده دلان نمی بینند و برای آنکه همه غله ها را اسپکار زند و طعام می برند او را
نه اوند یعنی پران از کهیران سخن برهمه چاری را شنیده فکر کرده پیش او
رفته گفتند آنرا که تو گفتی مرده دلان نمی دانند ما او را دیده ایم او پیدا کننده
همه اوست و خورنده همه اوست و دیگران از خوردن مانده میشوند و او هیچ نمیخورد
و مانده نمیشود و او دانای بزرگست و همه کس بزرگی او را میگویند و او را دولت
عظیم است و عارفان او را دولت بزرگ میدانند چیزی را که هیچ خورنده
نتواند خورد او میخورد و آن پران که تو گفتی ما بر آن پران مشغول هستیم با آن پران
را برهمه دانسته با و مشغولی کنیم این را گفته با و طعام دادند چنانچه آفتاب و
ماه و آتش و آب و باد در او محو میشوند همچنین گویائی و بینائی و شنوائی در دل

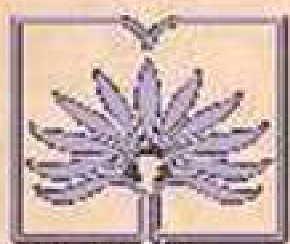
دریان محو شوند و این پران معین خود عذا میشود در که این عذارا که باعث قوت پر انست بر همه دانسته با و مشغولی کرد آنکس همه را دید و همه را دانست و همه را یافت و همه را خورد **قصه جاپال و گوتم** جاپال نام مردی بماد خود که جبالا نام داشت گفت ای سزاوار تعظیم من میخواهم که بید بخوانم من از کدام صفم مادر او را گفت من این را نمیدانم که تو از کدام صنفی من در جوانی همه جا میرفتم تو پیدا شدی نام من جبالاست و نام تست کام جاپال پیش گوتم رکهیسر رفت و گفت میخواهم بید بخوانم برای این پیش شما آمده ام او گفت تو از کدام صنفی گفت من این را نمیدانم من از مادر پرسیدم بمن گفت که من در جوانی بجاهای بسیار میرفتم تو پیدا شدی من نمیدانم تو از کدام صنفی جبالا نام منست و ست کام نام تو من است کام جاپالم گوتم او را گفت ای نیکو این سخن تا برهمن نمیتواند گفت یعنی سخن راست جز برهمن نمیتوان گفت بیار تا من ترا زنار بپوشانم که تو از راستی نگذشتی او را زنار پوشانید و چهارصد گاو لاغر بی زور بر او داده جدا کرده گفت ای نیکو تا هزار شود بیار جاپال چند سال در صحرا ماند چون هزار شدند یک گاو نر با وی گفت ای ست کام او گفت ادم ای سزاوار تعظیم گاو گفت ای نیکو خواه هزار شده ایم ما را پیش استاد ببر چهارم

قصه جاپال و گوتم

چهارم حصه معرفت را تو میگویم گفت بگو سزاوار تعظیم گفت جهت مشرق و جهت
جنوب و جهت مغرب و شمال این چهار کلا که یعنی حصه باشد حصه برهمه است
و این چهار حصه پرکاش وان نام دارد یعنی روشنی دارنده هرکه اینچنین بداند
که این چهار کلا یکحصه معرفت برهمه است روشن دل میشود و در عالمهای روشن
ظفر می یابد آتش ربع دیگر را تو خواهد گفت روز دیگر گاوها را همراه گرفته راهی شد
چون شام شد آتش برافروخت و گاوها را یکجا نگاه داشت و آتش را پیش کرده
رو بمشرق نشست آتش آواز داد که ای ستکاما جواب داد که اوم ای سزاوار
تعظیم آتش گفت ای نیکوخو ربع دیگر معرفت برهمه را من تو میگویم گفت
بگو ای سزاوار تعظیم گفت زمین و فضا و آسمان و دریا این چهار کلا چهارم حصه
معرفت برهمه است این چهارم حصه انست وان نام دارد یعنی بینهایت
هرکه چنین بداند که این چهار کلا چهارم حصه معرفت برهمه است بینهایت
میشود و در عالمهای بینهایت ظفر می یابد آتش گفت آفتاب چهارم حصه دیگر
معرفت برهمه را تو خواهد گفت روز دیگر گاوها را گرفته راهی شدم چون شام
شد آتش برافروخت و گاوها را یکجا نگاه داشت و آتش را پیش داشته رو بمشرق
نشست آفتاب آمد گفت ای ستکام جواب داد که اوم ای سزاوار
تعظ

تعظیم آفتاب گفت چهارم حصه سوزنت بر همه را من تو میگویم گفت بگو ای سزاوار
تعظیم گفت آتش و آفتاب و ماه و برق چهار کلا چهارم حصه سوزنت بر همه است
و این چهارم حصه جوتشمان نام دارد یعنی نورانی هر که اینچنین بداند که چهار کلا
چهارم حصه سوزنت بر همه است نورانی میشود و در عالمها ظفری یابد آفتاب گفت
ربع دیگر را هدک که اشارت بر آن است تو خواهد گفت روز دیگر گاوها را
گرفته راهی شد چون شام شد آتش برافروخت و گاوها را یکجا نگاهداشت
و آتش را پیش کرده رو بمشرق نشست هدک آواز داد که ای ست کام جواب
داد که اوم ای سزاوار تعظیم گفت چهارم حصه سوزنت بر همه را تو میگویم گفت بگوی
سزاوار تعظیم گفت پران و بینائی و شنوائی و دل این چهار کلا چهارم حصه سوزنت بر همه است
و این چهارم حصه را آی تن وان یعنی آرامگاه هر که اینچنین بداند که این چهار کلا
چهارم حصه سوزنت بر همه است بارام میشود و در عالمها آرام ظفری یابد هر ست کام آنجا از
استاد آمد استاد گفت ست کام جواب داد که اوم ای سزاوار تعظیم گفت چنانکه خدا
دان خوش مینماید اینچنان تو خوش مینمائی تو سوزنت بر همه را که تعلیم کرد گفت آدمی
مرا بیاموخته است دیگری بمن آموخته اگر چیزی شنیده ام خاطر نشین من نشده است
میخواهم که حضرت مرا بیاموزند که من از مثل شما یان شنیده ام که هر که از استاد در گرفت

[illegible]



بیاموزد بهره‌مند ثابت قدم میشود گوتم بجاپال گفت که ای جاپال هرچه از معرفت از اینها
شنیده معرفت و شناسائی تمام همین است و غیر ازین نیست آب کوسل گم
رهبر پیش جاپال آمد که بید بخواند دوازده سال پیش او خدمت آتش کرد قصه
جاپال و شاگرد او جاپال شاگردان دیگر را رخصت کدخدائی داد و او را
نداد زن جاپال گفت این شاگرد شما ریاضت بسیار کشیده و خدمت آتش را
خوب بجا آورده او را اگر رخصت ندادند آتش از شما گله‌مند خواهد شد استاد زن
خود جواب نداده بجای رفت آن شاگرد از نیاموختن استاد دلگیر شده
طعام خوردن گذاشت زن استاد باو گفت چیزی بخور چرا چیزی نخوری او
گفت این شخص در دلی من آرزوی بسیار دارد و از بسیاری آرزو بیمار شده‌ام
چیزی نخواهم خورد درین اثنا هر سه قسم آتش متفق شده از روی مهربانی گفتند
که این ریاضت کش خدمت ما را بسیار کرده است و با اعتقاد دارد ما این
برهم بدیا که معرفت خدا است بگوییم بعد ازان هر سه آتش گفتند که پران برهم است کم برهم و کهم برهم
یعنی آنند برهم است و آکاس برهم است او گفت که این را دانستم که پران
برهم است برای آنکه از حرکت پران همه جانداران زنده اند اما کم برهم
و کهم برهم را نفهمیدم آنند که خوشحالی است در یک لحظه فانی میشود چه آکاس

قصهٔ جاپال و شاگرد او

خود جدا است چنین نیست پس بر همه جلوه شد آتشها گفتند که انند و اکاس یکست
و اکاس و انند یکست و اکاس و پران یکست از انند که گفتم مراد انید سروپت
نه انند دنیا و مراد از اکاس جدا اکاس که عین انند سروپ است پس آتشها
جدا جدا باد گفتند آتش اول گفت زمین و آتش دیگر آفتاب این هر چهار
تن منست آن پرتش که در آفتاب دیده میشود او منم هر که همچنین دانسته
با آفتاب مشغولی کند گناهان او همه برطرف میشود و در عالمی که مامی باشیم باشد تا زنده
است خوشحال ماند و بلند آوازه شود و نسل او بسیار شود و تا زمین و آسمان باشد
اولاد او بماند و در هر عالم و در آن عالم مددکار او باشیم آتش دویم گفت آب و جهاب و ستارها
و ماه این هر چهار تن منست آن پرتش که در ماه دیده میشود او منم هر که همچنین
دانسته با ماه مشغولی کند گناهان او پاک میشود و در عالمی که مامی باشیم باشد و تا زنده است
خوشحال ماند و بلند آوازه گردد و نسل او بسیار شود و تا زمین و آسمان باشد اولاد
او بماند و در هر عالم و در آن عالم مددکار او باشیم آتش سویم گفت پران و اکاس و قضا و برق
این هر چهار تن منست آن پرتش که در برق است و دیده میشود آن منم او منم هر که
همچنین دانسته با برق مشغولی کند از گناهان پاک میشود و در عالمی که مامی باشیم
باشد و تا زنده است خوشحال ماند و بلند آوازه گردد و نسل او بسیار شود و

تا زمین و آسمان باشند اولاد او بمانند و در عالم و در آن عالم مددکار او باشیم آتشها
همه یکجا شده گفتند ای نکوخواه این علم ما بود که تو آموختیم همچنین برهمه بدیا ست
حقیقت این را استاد تو خواهد گفت این گفته آتشها از حرف زدن خاموش
شدند درین اثنا استاد آمد و او را طلبیده جواب ورد که چه میگوئی ای سزاوار تعظیم
چنانکه خداوان خوش مینمایند روی تو هم خوش مینماید خداشناسی با تو که آموخت
او گفت بدوان شما بمن که آموزد استاد گفت آتشها اول حرف دیگر رسیدیم
حالا روشنی دیگر می بینم معلوم میشود که آتشها همه بدیا تو آموخته اند و قبول
کرد هر چه آموخته بودند گفت استاد گفت آتشها تو گفتند حقیقت عالم بود من تو
چیزی خواهم گفت که از دانستن آن چنانکه از افتادن آب بر برگ نیلوفر آب
بان نمی چسبد همچنین از دانستن آن سخن بمن هیچ گناه ترا اثر نخواهد کرد گفت
بگو ای سزاوار تعظیم گفت در رقت و ابودن چشم و بستن چشم پرسی که هر چیز
می بیند آن اتمای همه است آن نامیرنده است و نا ترسنده است آن برهم است
از نیست که هرگاه که آب با روغن در چشم ریخته شود از دو طرف چشم بیرون میریزد
و مردمک دیده با اینها آلوده نمیشود و مردمک دیده روشن جدا بام نام است یعنی
درک کننده حس و همه خوبیها که این را بدانند در همه عالم روشن و نورانی
میگردد

میکرود هر که چنین دانسته باشد علمهای خیر که بران مرده با تعریف است او را آن
منزه است ولی نیاز هر که چنین دانسته باشد از راه نور در صد درجه ترقی نور آن
کرده عین نور ذات میشود و گشته باز تعین میگردد و آنرا که در علم از همه
کلانتر میشود و در مرتبه از هم کلانتر باشد او را بدانند او نیز در علم و در مرتبه از همه
کلانتر میشود و آن کدام است پران است چرا که پیش از آنکه حواس و اعضای
آدمی در شکم مادر موجود نشده بود پران بود پس پران در مرتبه علم کلانتر از همه شد هر که
نشست را بفهمد او در قبله خود نشسته میشود یعنی پناه قوم و قبله خود میشود چیست
نشست نشست گویایی است که همه چیز در نشست درآمده است یعنی در گفتار
درآمده است هر که نشستها یعنی مکان بودن آن بفهمد در این عالم و در آن عالم مکان اعلی
می یابد چیست پرشتها بینایی چشم است که از بینایی چشم مکان نیک و بد دیده و درآ
رفته میشود هر که این نشست یعنی دولت را بداند دولتمند میشود و همه آرزوها
میرسد چیست دولت دولت شنوائی گوش است که بگوش ارشاد مرشد
شنیده میشود و از آن عمل کند و از آن بمطلب عالی رسیده بی آرزو شود هر که این
را بداند یعنی خانه او تکیه گاه قبله شود چیست ای تن ای تن دل است یعنی
دل خانه همه حواس و نوا است که بی دل هیچ یکی از حواس کار نتواند کرد و بران و

پنج فرزندان

نصف گفتگوی ما است

یاران عبارت از حواس پنج

حواس و دل با هم گفتگو کردند هر یکی گفت من بزرگم همه پیش برجایت رفتند
و پرسیدند که در میان ما یان کدام بزرگست برجایت گفت در میان شمایان
آن بزرگست که از برآمدن او بدن ضایع و نیست شود گویائی برآمد و یکسال بیرون
ماند باز آمد و بدن را گفت بی من چون توانستی زیست بدن گفت چون گنگ
حرف نگوید و بر پران زید و بچشم بیند و بگوش شنود و بدل اندیشد پس گویائی بجای
خود آمد بینائی برآمد و رفت و یکسال بیرون ماند باز آمد و بدن را گفت
بی من چون زیستی بدن گفت چون نابینا که نه بیند و بر پران زید و بگفتار بگوید
و بگوش شنود و بدل اندیشد پس بینائی بجای خود آمد شنوائی برآمد و رفت و یکسال
بیرون ماند باز آمد و بدن را گفت بی من چون توانستی زیست بدن گفت
چون کر که نشنود و بر پران زید بگفتار گوید بچشم بیند بدل اندیشد پس شنوائی بجای
خود آمد دل برآمد و رفت و یکسال بیرون بیرون ماند باز آمد و بدن را گفت
بی من چون زیستی بدن گفت چون کودک نادان که نداند و بر پران زید و بگفتار
گوید و بچشم بیند و بگوش شنود پس دل بجای خود آمد بران خواست که برآید و برود
تن و حواس همه از ره پریشان شدند و گفتند که ای نژاد ار تعظیم شما نروید از
رفتن شما ما همه هلاک میشویم شما را در عمر بزرگ دانسته بودیم که الحال در مرتبه اهم بزرگ

وازه

دانستیم گویائی گفت من که نشستم در حقیقت نشست خود شما بوده اید بینائی گفت من
که پرستیده‌ام در حقیقت پرستشها خود شما بوده اید دل گفت من خانه بودم خانه در حقیقت
خانهٔ شما بوده بینائی و گویائی و شنوائی و دل همه بر آن است برای این همه بر آن
سپاسگویند بر آن است که اینهمه شده است بر آن از آنها پرسید که خوراک من چیست
گفتند از پرنده تا چرنده هر که هر چه بخورد خوراک شما است پرسید پوشاک من چیست گفتند
آب از آنکه برای حفظ صحت در کتب طبی مقرر است که در اول طعام هم آب بخورند
چون غذا عین بر آن است از اینجهت گفته اند که آب پوشاک بر آن است سپس کام
باز دید خود گفت که این علم بر آن بیش درخت خشک گفته شود سبز میشود و شاخ و برگ از و
میروید صبحی تیرا از کهن آن بیدان یکجا جمع شده فکر کردند و گفتند تا کدام است و مهم
کدام است عزم کردند که پیش او و آلک کهیر بروند که میشوانرا تمار یعنی آتشی که تخم عالم است
و همه عالم در دست و آن عبارت از حرارت غریزی کل است او میداند پیش او رفتند
او گفت من آن آتشی که تخم همه است انرا میدانم امروز رام کبکی میشوانرا تمار را
خوب میداند آنجا بروند پیش او رفتند او همه را جدا جدا التعظیم کرد مباح با بنا گفت
در ملک من دزد نیست خمر آنخوار نیست بدکار نیست نارسنده نوزات نیست
نادان نیست شاهد باز نیست شاهد نیست شما از کجا آمده اید القدر که اینجا و ان فرمان

[illegible]

[illegible]

سیدیم شبها هم خواهم داد اینجا باشند ذات را گرفته بردند گفت چیزی که برد از آن بهره مند
شود و آن نور ذات آتماست آن را با ما بگو گفت من بشنو از آتما را می گم گفتند او را
بگو گفت فردا خواهم گفت روز دیگر همه پیش او رفتند او یکی از آنها گفت تو در
کدام صورت آتما را می پرستندی گفت ای سزاوار تعظیم من در صورت دو وک
می پرستیدم گفت این دو وک صورت خوب بشنو از آتماست این صورت آتما را
که می پرستیدی از آن جهت سر تر را چراغ قبله‌ی بینم از نعمت سیر می‌شوی و سیر می‌خوری
هر که این بشنو از آتما را بپرستد با این صورت در قبله او سالک فقرا طلب بسیار
شود این سر آتماست سر تو می افتاد اگر پیش من نمی آمدی نیم نادان می‌مردی
پس دیگری را گفت تو آتما را در کدام صورت می پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم در صورت
آفتاب گفت این آفتاب صورت خوب بشنو از آتماست این صورت آتما را
که می پرستیدی از آن جهت در قبله تو ظهور اسباب سلطنت بسیار می بینم و اختر ذیل
و نیز در تو رایی خواهد گردید از دولت نعمت سیر خواهد شد و در قبله تو سالک
فقرا طلب بسیار می شود این آفتاب بشنو از آتما را چشم است نابینا می شدی
یعنی چشم تو بینای حقیقت نشد اگر پیش من نمی آمدی پس دیگری را گفت
تو در کدام صورت آتما را می پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم در صورت باد گفت

این را بزرگ پیشوا ترا تمامست این راه بزرگ اتما را می پرستیدی از بخت راه
بزرگ بسیار پیش تو می آید از نعمت سیر میشوی و سیر میخوری در قبیله تو سالک خدا بسیار میشود
این باد اتما پران است پران تو بدر رفت اگر پیش من نمی آمدی پس دیگری را گفت
تو در کدام صورت اتما را می پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم در صورت بهوت اکاس
گفت این بسیاری و بزرگی پیشوا ترا تمامست اینصورت را که می پرستیدی
از بخت ترا از روی مردم بسیار شود و نعمت بسیار بخوری نعمت بسیار بدهی و
نعمت بسیار بینی و در قبیله تو سالک خدا طلب بسیار شود و آن فکر بندی پیشوا ترا تمامست
از فکر بندی سینه تو پاره میشود اگر پیش من نمی آمدی پس دیگری را گفت تو در کدام
صورت اتما را می پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم در صورت آب گفت این خزانه
و زر پیشوا ترا تمامست در صورت اتما که می پرستیدی از بخت تو از نعمت و زر
سیر میشوی و از نعمت و زر دیگر را سیر میکنی در قبیله تو سالک خدا طلب بسیار میشود
این مغز پیشوا ترا تمامست مغز استخوان تو میگداخت اگر پیش من نمی آمدی پس
دیگری را گفت تو در کدام صورت اتما را می پرستیدی گفت ای سزاوار تعظیم
در صورت خاک گفت این جای بودن پیشوا ترا تمامست اینصورت را که می پرستیدی
از بخت ترا حیوانات و چارپایان بسیار میشود و نعمت بسیار میخوری و میدهی

دخواهی داد در قبلهٔ تو سالک خداطلب بسیار میشود این خاک پای اتماست
پای تو ورنه دانی می شکست اگر پیش من نمی آمدی همه اینها را گفت شما
پیشواتر اتما را احد احد امی دانید همه را یکی کرده نمی دانید هر که پران را
که بگو حب برآمد و در آمد اوست و از اد حبا کا تیزی میشود آنرا اتما و انت مشغولی
ست
کنه در همه عالم و در همه چیزها و در همه اتماها سیر و بزرگ میشود و سر این پیشواتر اتما نور علی
و صورت عالم چشم اوست و راه بزرگ او پران است و اندرون دل جای خوب
اوست و پایان ناف خزانهٔ اوست و خاک برد پای اوست سینه بندی اوست
سعالح
یعنی جایی که دران سعالح سوم نگاه میدارند و سوتهای سینه گاهی است که در زیر
قربان فرش میکنند و در میان سه آتش ست یکی در نافه که کارهاپ میگویند دویم در
معده که درحین اکن گویند سوم در دهن که آنرا اهوتی نامند اول لقمه که میخورد باین
نیت بخورد که بپران میخورانم که از ان پران سیر میشود پران که سیر شد چشم سیر میشود چشم که
سیر شد آفتاب سیر میشود و آفتاب که سیر شد عالم آفتاب سیر میشود و عالم آفتاب که سیر شد
آنچه در عالم آفتاب و آفتابست سیر میشود و پس لقمه دهنده پران از همه خوردنیها که باین
متناع است سیر میشود لقمه دویم که میخورد چنان قصد کند که به بیان باد میخورانم
که از ان بیان سیر میشود بیان که سیر شد گوش سیر میشود گوش که سیر شد باد سیر میشود و

ماه که سیر شد جهات سیر میشود و جهات که سیر شد آنچه میان ماه و جهات است سیر میشود
پس لقمه دهنده میان از همه خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود لقمه سوم که میخورد
چنان قصد کند که بایان باد میخورم که ازان ایان سیر میشود ایان که سیر شد گفتار سیر میشود
گفتار که سیر شد آتش سیر میشود آتش که سیر شد زمین سیر میشود زمین که سیر شد آنچه میان
زمین و آتش است سیر میشود پس لقمه دهنده ایان در همه خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود
لقمه چهارم که میخورد چنان قصد کند که بسمان باد میخورم که ازان سمان باد سیر میشود
سمان که سیر شد دل سیر میشود و دل که سیر شد ابر بارنده سیر میشود ابر بارنده که سیر شد برق سیر
میشود و برق که سیر شد آنچه میان برق و ابر بارنده است سیر میشود پس دهنده سمان از
همه خوردنیهای که بآن محتاج است سیر میشود لقمه پنجم که میخورد چنان قصد کند که باودان باد
میخورم که ازان اودان سیر میشود اودان که سیر شد باد سیر میشود باد که سیر شد آکاس سیر میشود
و آکاس که سیر شد آنچه میان و آکاس و باد است سیر میشود پس لقمه دهنده اودان از همه
خوردنیها که بآن محتاج است سیر میشود هیچ اگنی هوتر گویند یعنی در بانت طعام خوردن پنج لقمه
را باین نیت باید خورد و در اعمال ازین کلانتر عملی نیست هر که این را بداند و چیزی نخورد
خیانت که آتش را دور کرده در خاکستر لقمه را انداخته باشد یعنی در سعده بعضم نمیشود
هر که این را بداند و چیزی بخورد گویا همه عالم ها را و همه چیز و همه جانداران را لقمه خورانده است

و چنان که خس را آتش اندازند و بسوزد همچنان در یک لحظه همه گناهان او بسوزد که این
اگن سوبیر را دانسته باین روش طعام بخورد اگر نیم خورده خود را بکباس بخوراند گویا
جای پاکی صرف کرده است چنانچه کودک گرسنه مادر را می پرستد همچنان این چیزها
این اگن سوبیر را می پرستند سونت کیت پسر زاده ازان پیش پدر ایستاده بود
پدر گفت ای سونت کیت بید بخوان که در خانواده ما کسی نبوده است که بید نخوانده
باشد سونت کیت دوازده ساله بود که برای خواندن بید پیش پدر برفت و همه
و همه بیدها را خوانده و معنی را فهمیده بیست و چهار ساله بود که پیش پدر آمد هیچکس از
ما خود برابر نمیدانست بجهت دانستن بید و معنی بید چون پدر در وی عجب و تکبر و خودبینی
دید دانست که غرور علم و عقل است در وی جا کرده است و از راه رفته خواست که
او را براه آرد گفت ای سونت کیت تو که اینچنین متکبر و خودبین و خودنما شده ای
از استاد آن چیز را شنیده که از شنیدن آن ناشنیده شنیده میشود و نادانسته
دانسته شود و ناشناخته شناخته شود سونت کیت از شنیدن این سخن بغایت متعجب شده
گفت ای پدر از آن تعلیم چگونه میشود اینکه از شنیدن چیزی ناشنیده شنیده شود و نادانسته
دانسته و ناشناخته شناخته شود پدر گفت ای نیکو خو چنانکه از دانستن یک گل همه
چیزهای گلین چون کوزه و غیر آن دانسته میشود نام نقش ظرف گلین همین گفتن

محض است و هیچ نیست هر چه هست همان کل است و پس ای نیکوخواه چنانکه
همه چیزها از طلا شده است چون انگشتری و جز آن از دانستن طلا همه دانسته
میشود نام و صورت محض گفتن است و هیچ نیست هست همان طلاست و پس ای
نیکوخو چنانکه همه چیزهای آهنی چون ناخن گیر و جز آن از دانستن یک آهن دانسته
میشود نام و صورت همین گفتن محض است و هیچ نیست هست همان آهن است و پس
ای نیکوخو فهمانیدن اوستاد اینچنین باشد پس گفت ای سزاوار تعظیم آنکه من پیش او
نخوانده ام این را نمیدانسته اگر بدانست چرا من نگفت ای سزاوار تعظیم اوستاد
آموزنده من تویی تو من بگو گفت ای نیکوخو من تو میگویم از همه اول هست مطلق بود
اول هست مطلق بود
و پس بی نام و نشان یگانه و بیهمتا و بی عیب و بی نقصان و بعضی نادانان میگویند که
عالم را صانع اول نیست بود و پس از نیست هست شد ای نیکوخو از نیست هست
چون تواند شد از همه اول هست یگانه بیهمتا بود و آن هست یگانه بیهمتا خواست که
بسیار شوم بصورتهای گوناگون شد پس از نور ذات خویش آتش پیدا گردد و آن آتش
خواست که من بسیار شوم بصورتهای گوناگون از خود آب پیدا گرد از هست که
هرگاه بر آدمی گرمی غالب شود عرق میکند و از آتش آب پیدا میشود و آن آب
چنین خواست که من بسیار شوم بصورتهای گوناگون خاک با همه روشنیها پدید آید

ازینجاست که هر جا که باران ببارد و روئیده میروید و ازین جهت از آب رستنیها پدید میشود
همه جانداران را سه اصل است بیضه و بچه‌دان و تخم آن روییدنی دو تا یعنی رستنیها که هست
یگانه بیهمتا باشد آتش و آب و خاک از خود پدید آورد درخواست که در آتش و آب و خاک
جیوا تما شده و در انها در آورده صورت و نام نهایت آشکار کنم و هر یکی از آتش و آب
و خاک را حصه کنم آن دو تا که هست یگانه بیهمتاست جانهای بسیار که خود
بود پیش از بدن اندرین سه دو تا که آتش و آب و خاک است در آورده نام و
صورت آشکار کرد و هر یک را از آتش و آب و خاک سه حصه کرد و با هم ترکیب داده
بیکدیگر آمیخت و هر یکی را بنام حصه کلان نام نهاده این تر تیرت کرن گویند این سه
عنصر بسیط با سه حصه شده یکی یکی میشوند ای نیکو خو ترا از من بفهم رنگ سرخ که در آتش است
رنگ آن آتش است که پیش از حصه کردن آتش در آتش بود رنگ سفید که در آتش است
رنگ آن آب است که پیش از حصه کردن آب در آب بود رنگ سیاه که در آتش است
رنگ آن خاک است که پیش از حصه کردن آن خاک در خاک بود آتشیت آتش از
جمع شدن این سه رنگ است هرگاه این سه رنگ از هم جدا شود آتشیت آتش
باطل میشود که آتش همین نام بهاست هیچ نیست هست همان سه رنگ است پس رنگ
سرخ که در آفتاب است رنگ آن آتش است که پیش از حصه کردن آتش در

آتش بود رنگ سفید که در آفتاب است رنگ همان آب است که بیش از حصه کردن
آب در آب بود رنگ سیاه که در آفتاب است رنگ آن خاک است که بیش از حصه
کردن خاک در خاک بود آفتابت آفتاب از فراهم آمدن این سه رنگ که اگر این سه رنگ
از هم جدا شود آفتابت آفتاب باطل شود آفتاب همین نام نهاست هیچ نیست هستی
همین سه رنگ است پس رنگ سرخ که در ماه است رنگ آن آتش است که بیش
از حصه کردن آتش در آتش بود و رنگ سفید که در ماه است رنگ آن آب است که بیش از
حصه کردن آب در آب بود رنگ سیاه که در ماه است رنگ آن خاک است که بیش از حصه
کردن خاک در خاک بود ماه است ماه از فراهم آمدن این سه رنگ است اگر گاه این سه رنگ
از هم جدا شود ماه است ماه باطل شود ماه همین نام نهاست هیچ نیست هستی همان
سه رنگ است و پس رنگ سرخ که در برق است رنگ آن آتش است که بیش از حصه کردن
آتش در آتش بود رنگ سفید که در برق است رنگ آن آب است که بیش از حصه کردن آب
در آب بود رنگ سیاه که در برق است رنگ آن خاک است که بیش از حصه کردن خاک در خاک
بود برقیت برق از فراهم آمدن این سه رنگ است اگر گاه این سه رنگ از هم جدا شود برقیت
برق همین نام نهاست هیچ نیست همان سه رنگ است از پس این تربت گران را دانا بن
سید انگاشته اند و بتینیان که بید را و یعنی بید را سید انگاشته گفته اند که در خانواده کسی نبود دانشمند.

که بگوید که من چیزی ناشنیده هم شنیده است و نمی شناخته باشم همه هنروران بوده اند از
دانستن این ترتیب کردن چنانکه این ترتیب کردن را دانسته اند چیزهای دیگر را هم دانسته اند
چون دانسته اند که رنگ سرخ از آتش است و دانسته اند که رنگ سفید از آب است
و دانسته اند که رنگ سیاه از خاک است چیزی را که زرد توان دانست شکل او ندیده باشند
آن را هم دانسته که مجموعه این سه رنگ است آتش و آب و خاک ای نیکوخو ترتیب کردن
بیرون را تو نمودم حالا ترتیب کردن درون را شنو خوردنی که خورده میشود سه قسمت میشود
کثیف غایط میشود و میانه گوشت بدن خورنده میشود و لطیف دل میشود و آب که آشامیده
میشود سه قسمت میشود کثیف بول میشود و میانه خون میشود و لطیف پران میشود آتش یعنی روغن
که خورده میشود سه قسمت میشود کثیف استخوان میشود و میانه مغز میشود و لطیف گویایی میشود ای
نیکوخو دل عین خوراک است پران عین آتش است زبان عین آتش است گفت ای
سزاوار تعظیم باز من بگو گفت ای نیکوخو بتو میگویم چنانکه جغرات را بسیار برهم زنند
زبده او بالا آمده روغن میشود هم چنان خوردنی که خورده شود لطیف او بالا آمده دل میشود
چنانکه آب آشامیده میشود خلاصه او بالا برآمده پران میشود روغن آتش است چون
خورده شود لطیف او بالا آمده گویایی میشود از همه جهت ای نیکوخو دل عین خوراک است
پران عین آب است و گویایی عین آتش است گفت ای سزاوار تعظیم باز من

بگو که خوردنی چون دل میشود گفت بشنو ای سکیتو خو بتو میگویم آدمی شانزده حصه دارد که
اگر اکنون پس کلا گویند تو پانزده روز چیزی نخور و آب چندانکه خواهی بیاشام که پران
بی آب نمی ماند پانزده روز چیزی نخورد و در شانزدهم پیش پدر آمد گفت ای سکیتو خو
چند آیت از بید خوان گفت هیچ یادم نمی آید پدر گفت ای سکیتو خو هرگاه آتش کلان خاموش
گشته ازان یک شراره مانده باشد چنانکه بآن شراره چیزی خورد را هم نتوان سوخت
باین یک حصه از شانزده کلا که تو باقی است بید یاد نمیتوانی آورد حالا چیزی خورده از من
بشنو تا ترا همه بیاد آید چیزی خورده پیش پدر آمد پدر را از بید هرچه آرزو بود پرسید همه را
خواند گفت ای سکیتو خو چنانکه آتش کلان را خاموش کنند و یک شراره که ازوی بماند او را
آهسته آهسته بر افروزند همه چیز را میتواند سوخت ازان حصه شانزده کلا که در تو بود اند
اندک از خوردنی قوت گرفت و همه بید یاد آمد ازهمین جهت گفتم ای سکیتو خو که دل عین غذا است
و پران عین آب و گویای عین آتش سوتکیت از شنیدن این سخنان پدر هرچه
دانسته بود دانست اودالک ازان سوتکیت پسر خود گفت که سبب آنت یعنی
نهایت خواب را که سکپت گویند از من بفهم هرگاه آدمی خواهد در آن وقت خواب
او را سواپ بدازان گویند که با تمامی یکی میشود و از جهت که سواپ یعنی یافتن خود است
او را این نام می نهند چنانکه مرغی را بر چوبی بریسمانی بسته باشند و او جای نتفسد

و هیچ جای دیگر برای آرام نیافته باز بر همان چوب آمده نشیند همچنین ای نیکوخو
آن دل جای افتاده و هیچ جای دیگر آرامگاه نیافته بر آن راز آرامگاه بسازند که
با او بسته شده است ای نیکوخو آرزوی خوردن و آشامیدن را از خود بفهم هرگاه
آدمی آرزوی خوردن کند خورنده نام می‌یابد آب خورده شود غذا را به جمیع اعضا
می‌رساند چنانکه کاودان کاوان را و گله‌بانان اسبان را و سردار سپاه را بجای که
می‌باید می‌برد از جهت آب را برنده حواس گویند آنگاه ای نیکوخو نهال تن می‌روید
این نهال تن بی بیخ نمی‌باشد و بی خوردنی بیخی ندارد همچنین ای نیکوخو خوردنی هم نهال است
بدانکه بیخ نهال خوردنی آب است و آب هم نهال است بر آنکه بیخ این نهال بی
آتشی نیست و آتش هم نهال است بدانکه بیخ این نهال آتشی هست یگانه بیهمتاست از همه
پیدایش از وی پدید آمده اند و بوی پاینده و در وی گم شونده هرگاه آرزوی آشامیدن
کند آشامنده نام یابد آب را آتش در دل بجای گرمی می‌رساند چنانکه کاوبان
کاوان را و گله‌بانان اسبان را و سردار سپاه را از جهت آتش را تر برده آب گویند
آنگاه این نهال تن می‌روید ای نیکوخو بدانکه این نهال بی بیخ نمی‌باشد و خراب
بیخی ندارد ای نیکوخو بیخ این بی آتش نیست بیخ این نهال آتشی هست یگانه
بیهمتاست از همه پیدایش از وی پدید آمده اند و در وی گم شوند ای نیکوخو

این سه عنصر بسیط آتش و آب و خاک در بدن آدمی هر یکی جز حصه حصه میشود چنانکه
پیش ازین گفتم ای نیکو خو آدمی را وقت مردن زبان در دل فرو میرود و دل در روان
فرو میرود و روان در حرارت غریزی فرو میرود و حرارت غریزی در دیوتای بزرگتر
فرو میرود و آن دیوتای بزرگ لطیف است و آن دیوتای بزرگ اینهمه است و جز آتما نیست
داور است است ای سوت کیت هوشش یعنی آن آتما توی و این را ساسانیان
مهاباکیه گویند یعنی کلمه بس بزرگ ای سزاوار تعظیم باز همین بگو گفت بشنو ای نیکو
خو چنانکه مگس عسل از درختهای بسیار مزه های مختلف را آورده یک عسل میکنند و اندران
عسل مزه های مختلف درختها را که اصل آن مزه هاست نمی فهمد همچنین ای نیکوخو
جانداران را در وقت خفت وقت سکهپت و وقت مردن و وقت سمابت با آن آتما
حقیقی یکی شده نمیدانند که با او یکی شده ایم از جهت خواره شیر خواره پلنگ خواره گرگ
خواره خوک خواره کرم خواره پروانه خواره پشه خواره مگس بصورتی که گرفته اند میدانند که
ما همین صورتیم و بس و حقیقت خود را فراموش کرده اند تا وقتیکه با اصل خود رسند و او
لطیف است و اینهمه یک آتما است و او حق و راست است ای سوت کیت هوشش
یعنی آتما توی گفت ای سزاوار تعظیم باز همین بگو گفت بشنو ای نیکوخو دریاها که در شرق
و غرب روانست و از بحر برآمده بحر در اصل میشوند و وقتیکه برآمده اند نمیدانند که ما

گنگ ایم یا جملها همچنین ای نیکوخو اینهمه جانداران از هست حقیقی برآمده نمیدانند که
هست حقیقی ایم از نخبه خواه شیرخواره پلنگ خواره گرگ خواره خوک خواره کرم خواره
پروانه خواره پشه خواره مگس هر صورتی که گرفته اند می پندارند که ما همین صورتیم و
حقیقت خود فراموش کرده اند تا وقتیکه با اصل خود برسند همچنین آن لطیف در اینهمه
یک اینهاست و او حق در آنست ای سوخت گشت هوش یعنی آیا تویی سوخته گشت
هوش گفت ای سزاوار تعظیم باز بمن بگو گفت بشنو ای نیکوخو درخت کلانی را از
پایین ببرند زنده بماند آب از روان میشود از میان که ببرند بماند آب از روان
میشود از بالا هم ببرند هم زنده بماند آب او روان میشود برای آنکه جان در همه جای
آن درخت هست و اندر درخت جذب میکند و ازان لذت می یابد و سیراب می نماید شاخ
اندر درخت که جان بگذارد آن شاخ خشک میشود و اگر همه درخت را جان بگذارد همه خشک
میشود همچنین ای نیکوخو بدانکه این تن که بیجان میشود و بمیرد جان نمی میرد همچنین است
که آن لطیف است در اینهمه یک اینهاست و او حق در آنست ای سوخت گشت هوش
یعنی آیا تویی سوخت گشت گفت ای سزاوار تعظیم باز بمن بگو گفت بشنو ای نیکوخو
درخت میوه بیار آورد گفت بشکاف گفتم شکافتم گفت اینجا چه می بینی گفت دانهای
خورد می بینم ای سزاوار تعظیم گفت ازان دانها یکی را بشکاف گفت بشکافتم ای سزاوار

تعظیم گفت اینجا چه می‌بینی گفت چیزی نمی‌بینم ای سزاوار تعظیم گفت آنچه در تخم خورد
نمی‌بینی ای نیکوخو در این درخت کلان شده در شاخ است و از وی این درخت کلان
ظاهر شده همچنین آن لطیف است و این همه یک آتما است و او حق و راست است ای
ای سوت کیت تو همان آتما تویی سوت کیت گفت ای سزاوار تعظیم باز همین بگو
گفت بشنو ای نیکوخو نمک را در آب انداخته صباح پیش من بیار آنچنان کرد او را
گفت آن نمک را که شب در آب انداخته بودی بیار چون آن نمک را در آب
جست نیافت که با آب یکی شده بود گفت بچش که چه طور است چشیده گفت نمک است
باز گفت از جای دیگر بچش که چه طور است چشیده گفت چه نمک است گفت این را
بگذار و پیش من بیا آنچنان کرد گفت ای نیکوخو دراینکه نمک به چشم نمی‌دیدی و به دست
نیافتی و به چشیدن یافتی که نمک هست همچنین است آن لطیف و این همه آتما است و آن
حق است و راست است ای سوت کیت تو همان یعنی آن تویی سوت کیت گفت
ای سزاوار تعظیم باز همین بگو گفت بشنو ای نیکوخو چنانکه شخص را چشم بسته از شهر
و وطن او آورده در بیابانی سر دهند او در آن بیابان طرف شرق و غرب را
ندانند چشم او را واکرده بگویند که شهر و وطن تو با این سمت است همین قدر نمایند
بی آنکه کسی همراه او باشد همان سمت را گرفته با بادانی رسیده در رسیده پرسیده

بشهر خود میرسد همچنین هر که مرشد کامل و راسته باشد بهمین مقدار نمایندن که اصل تو
ذات لطیف است می فهمد اما مانع رسیدن آن لطافت همین هستی موهوم است هر گاه
این رنت خود میدانی که آن لطیف توئی ای نیکوخو اینهمه یک آتماست و او حق
و راستست ای سوخت کیت هوش یعنی آن اتما توئی سوخت گشت گفت ای براد ر
تعظیم باز همین بگو گفت بشنو ای نیکوخو وقتیکه آدمی را بیماری ضعف میشود دوا در و
خویشان که گرد و پیش او هستند از وی پرسند که ما را می شناسی ما را می شناسی این بیمار
تا گویائی در دل فرو رفته است و دل در پران فرو رفته است و پران در حرارت عزیزی
فرو رفته است و حرارت عزیزی در دیوتای بزرگتر فرو رفته است تا آنوقت پدر و مادر
و خویشان را می شناسد پس هر گاه گویائی در دل فرو رفته و دل در پران فرو رود و پران
در حرارت عزیزی فرو رود و حرارت عزیزی در دیوتای بزرگتر فرو رود پس هیچکس را
نمی شناسد او لطیف است و یک آتماست و او حق است و راستست ای سوخت گشت
هوش یعنی آن اتما توئی سوخت گشت گفت ای بزرگوار تعظیم باز همین بگو گفت بشنو ای نیکوخو
مردی بسته می آورند که دزدی غارت کرده است آهن گرم کرده بدست او میدهند
اگر دزد است چون دروغ را در میان آورده سوگند میخورد دست او میسوزد و
سیاست هم میرسانند اگر دزد نباشد چون راستی را در میان آورده سوگند میخورد

هم دوست او سیوزد و هم خلاص میشود پس راستی همان لطیف است یک آتما است و او
حق و راستست ای سوتکیت تو همین یعنی آن آتما تویی سوتکیت آتما را فهمید نارد
بپیش سنت کمار آمد که ای بزرگوار تعظیم میخواهم که پیش تو بگویم او را گفت آنچه پیدا کرده ای بگو
تا من از آن بالاتر را بتو گویم نارد گفت ای بزرگوار تعظیم من چهار بید و جمیع علمها را خوانده‌ام
و احکام آن را رسیده‌ام اما آتما را نفهمیده‌ام از مثل شمایان شنیده‌ام که داننده آتما از همه آزار و
اندوه فارغ است ای بزرگوار تعظیم من اندوهمندم مرا از اندوه بیرون آر سنت کمار
با وگفت جمیع آنچه خوانده همین نام است و بس برای آنکه چهار بید جمیع علوم همه نام است
نام را برهم دانسته بپرست که هر که نام را برهم دانسته بپرستد تمیمی او را حاصل میشود
و کامروا میگردد که نام برهم است نارد گفت از نام بزرگتری هست ای بزرگوار تعظیم اگر
هست آن را بمن بگو گفت گفتار از نام بزرگترست برای اینکه گفتار چهار بید و جمیع علمها را
مینماید و آسمان و زمین و باد و آکاس و آب و آتش و فرشتها و آدمها و چرندها
و پرندها و رونده‌ها و درختها و درندها و کرمها و پروانها و مورچه‌ها و نیک و بد و راست
و دروغ و نیکوکار و بدکار و دوست و دشمن اگر گفتار نبودی دانسته نشدی و گفتار همه را
مینماید گفتار برهم است که هر که گفتار را برهم دانسته بپرستد هرچه گفتار در وی آید مراد کار آن
میشود نارد پرسید از گفتار بزرگتری هست ای بزرگوار تعظیم اگر هست بمن بگو از گفتار

دل بزرگست چنانچه که در یکمشت دو ملیله و دو بلیله بوده باشد گفتار و نام در دل می‌آید و دل
ازو اشنیده اند و دل هرگاه فکر بکند که بید بخوانم پس میخوانند و هرگاه فکر بکند که کاری کنم پس میکنند
و هرگاه فکر کنند که پسر و گاو و اسب و اشتر نخواهم پس نخواهد و هرگاه فکر دنیا و آخرت بکند
پس بکند همین دل آنهاست و همین دل آدم و همین دل همه است دل را بپرست
که هرکه دل را همه دانسته بپرستد هرچه در دل بگذرد و بران کامران میشود نارد
پرسید از دل بزرگتری هست ایزد او را تعظیم اگر هست بمن بگو گفت سکلپ از دل
بزرگتری هست هرگاه سکلپ بکند یعنی خواهش کند پس فکر بکند پس بگوید پس نام میشنید
و در نام بیدها گفته میشود در بیدها این همه چیزها پیداست سکلپ است و از سکلپ
و در سکلپ پیدا شده و در سکلپ فرو میروند آسمان و زمین را سکلپ بکنند باد و کاه
سکلپ بکنند و آب و آتش را سکلپ میکنند باران را سکلپ بکنند و بیدها را سکلپ
میکنند پر اهنار را سکلپ بکنند کردارها را سکلپ بکنند آدمیان را سکلپ بکنند همه را
سکلپ بکنند سکلپ را همه دانسته بپرست که هرکه سکلپ را همه دانسته بپرستد
جای می‌یابد که بر یک قرار باشد و خود قایم میشود و مردم آنجا هم قایم اند و خود بی آزار
کامروا اگر دو در مردم آنجا هم بی آزار باشند که سکلپ همه است نارد پرسید از سکلپ
بزرگتری هست ایزد او را تعظیم اگر هست آنرا بگو گفت چیست از سکلپ بزرگتر،

هرگاه از جنبائی که شعور هست بود سگالش فکر میکند پس میگوید پس آن گفته را نام
نهید در نام هر یکی شود و در هر بدیها همه از جنبش پیدا میشود و هر جنبش باقی نباشد
و در جنبش فرو میرود و از جنبش بپا دان که جنبش شود یعنی با شعور شود و در دوم نگویید
که شعور ندارد بکار نمی آید اگرچه او هم اند برای آنکه اگر شعور نیست جنبش نشد
جنبش نشد که سنگ که شعور ندارد اگرچه اندک دان باشد مردم او را بزرگ داشته سخن او را
می شنوند جنبش سگالش دگران از آنهاست و جا است و بدن و آرام گاه است اینها
همه از جنبش پیدا میشود و جنبش باقی نباشند و در جنبش فرو میروند جنبش را همه دانسته
پرستند جای میباید که همه چیزها در آنجا بباشند و بر یک قرار باشد و از دشمن در آنجا
ترسی نباشد هر که جنبش را بر همه دانسته او را پرستد بر همه چیزها که در جنبش می باشد کامروا میشود
تا در پرسید از جنبش بزرگتر هست ای نیز او را تعظیم اگر هست از آمین بگو گفت دو جا
یعنی مشغولی از جنبش بزرگتر است برای آنکه زمین در میان میکند آب در میان میکند کوه
در میان میکند فرشتگان در میان میکنند آدمیان در میان میکنند در میان آدمیان آنکه
بهتر است و ریاضت و بردباری بزرگتر است بزرگی او نتیجه در میان است آنکه در میان
او میان خوار و زار و بی اعتبار است بگفته نتیجه بی در میان است در میان را بر همه دانسته
پرستد که هر که در میان را بر همه دانسته پرستد هر چه در میان درآید بر آن کامروا میشود

که دهیان برهمه است نارد پرسید از دهیان بزرگتر هست نیز او تعظیم اگر هست
بمن بگو گفت گیان یعنی تحقیق از روی علم از دهیان بزرگتر است برای آنکه از
علم رگ بید و ججر بید و سام بید و اتهرین بید و غیره و علم بران و زمین و آسمان و باد و آکاس
و آب و آتش و فرشتگان و آدمیان و چرندها و پرندها و رونده‌ها و درختان و درنده و کرم
و پروانه و مورچه و نیک و بد و راست و دروغ و نیکوکار و بدکار و خوب و بد و دنیا
و آخرت همه دانسته می‌شود و علم را برهمه دانسته بپرستد هر که علم را برهمه دانسته بپرستد جای که باید
که در آنجا خود هم گیانی باشد و مردم گیانی تابعی و دانایان در آنجا باشند و هر چه در دانای
در آید بران کامروا می‌شود نارد پرسید از گیان بزرگتر هست برای آنکه یکی زورمند صد
دانشمند غلبه می‌کند چون قوت دارد در رفاقت خدمت استاد می‌شود آنگاه چون خدمت
استاد کرد دوستدار استاد می‌شود چون دوستدار استاد شد نزدیک استاد می‌نشیند
چون نزدیک نشسته تربیتی چون تر من شد گوش شنوا بهم می‌رساند چون شنوا هم رسانید
صاحب یقین می‌شود و چون صاحب یقین شد داننده می‌شود و چون داننده شد عمل کننده می‌شود
و چون عمل کننده شد صاحب وجد می‌شود بلکه از قوت زمین و آسمان ایستاده است و آب و
کوه و فرشتگان و آدمیان و چرندها و پرندها و رونده‌ها و درختها و درنده‌ها و کرم و پروانه
و مورچه همه بقوت ایستاده اند قوت را برهمه دانسته بپرستد که هر که قوت را برهمه دانسته

بپرستند هرچه در قوت است کار روا میشود تا در پرسید از قوت بزرگتری که هست اش را
تعظیم اگر هست بمن بگو گفت غذا از قوت بزرگترست برای آنکه هرکه ده روز چیزی
نخورد اگر زنده بماند نابیننده و ناشنونده و نااندیشنده و نادریابنده و ناکننده و نادونده
میشود و خوردنی اگر بخورد بیننده و شنونده و اندیشنده و دریابنده و کننده و دونده میشود غذا را
بهمه دانسته بپرستد بعالمی میرود که در آنجا مردمی باشند که صوام بسیار خیرات کرده باشند
و بر هرچه خورد نیست کار روا میشود تا در پرسید از غذا بزرگتری هست اینرا و را تعظیم اگر
هست بمن بگو گفت بشنو آب از غذا بزرگترست برای آنکه هرگاه باران نبارد همه
جانداران آزاری یابند که غذا کم میشود باران که بسیار شود جانداران آسوده میشوند
برای آنکه غذا بسیار میشود آب است که صورت گرفته است این زمین و آسمان
و کوه و فرشتگان و آدمیان و چرندها و پرندها و روندها و درختها و درندها و کرم و مور
و مورچه ها همه آب است هرکه آب را بهمه دانسته بپرستد همه آرزوهای دل می یابد
و بر هرچه در آب است کار روا میشود تا در پرسید این او را تعظیم از آب هم بزرگتری هست
اگر هست بمن بگو گفت بشنو آتش از آب بزرگترست برای آنکه آتش باد را حرکت
بازداشته در هوت اکاس که سیکند چون گرد معلوم میشود که خواهد بارید چون از خورد
از یکطرف و از آنطرف برق بجهد مردم میگویند که ابر می غرد برق میجهد باران خواهد بارید

و آتش است که اول خود را نموده آب را پیدا میکند آتش را برمهه دانسته بپرستید که
هر که آتش را برمهه دانسته بپرستد نورانی میشود و در جای نورانیان می‌یابد که خود بخود
روشن است و تاریکی از آنجا دور است و هر چه در عالم نورالنار ست بروی کارروا میشود
نار در پرستیدن از آتش بزرگتر هست برای آنکه آفتاب و ماه و برق و ستارگان و آتش
در بهوت آکاس پیدا شده و از آکاس یعنی باد از یکدیگر را میطلبد و از آکاس می‌شنوند
و در آکاس حرکت میکنند و در آکاس پیدا میشوند آکاس را برمهه دانسته بپرستید
که هر که آکاس را برمهه دانسته بپرستد جاهای همچو آکاس گشاده و روشن
بنهایت می‌یابد و بی بیم و بی آزار می‌باشد و هر چه در آکاس است آشکار میشود نار در پرستیدن
از آکاس بزرگتر هست این از آن تعظیم اگر هست همین بگو گفت شنو سمران یعنی باد
از آکاس بزرگتر است برای آنکه اگر شخصی که نشسته باشد اگر باد نداشته باشند گویائی نشوند
و با و نمیدارند و نمیدانند چون باد می‌آید می‌شنوند و با و میدارند و میدانند و از باد همه
چیز را تشخیص میکنند و میشناسند و باد را برهم دانسته بپرستید که هر که باد را برمهه دانسته
بپرستد هر چه در سمران است کارروا میشود در پرستیدن از سمران بزرگتری هست این از آن
تعظیم اگر هست همین بگو گفت شنو از روی ناپافته از باد بزرگتر است برای آنکه
از روی ناپافته باد تولد میشود و پس رگ بید و ججر بید و سام بید و اتهرن بید [illegible]

عمل نمایند پرستگاه و سبب واشتن میخواهد دنیا و آخرت میخواهد آرزوی نایافته را بر مهتر زرتشت
بپرستند بر هر چه آرزوی نایافته است کامروا میشود پرسید از آرزوی نایافته بزرگتری
هست این را در تعظیم اگر هست بمن بگو گفت بشنو پیران از آرزوی نایافته بزرگتر است
برای آنکه چنانچه چوبهای اطراف یا پایهای ارابه بناف میان آن قائم است همچنین جمیع حواس
انسانی به پیران وابسته و قائم است پیران پی مرد غیر از خود حرکت میکند و پیران خودبخود
بیرون می آید و خود در خود فرو میرود و پیران پدرست پیران مادرست پیران برادرست پیران
خواهرست و پیران اوستادست و پیران برهمن است هرکه پدر را و مادر را و برادر را
و خواهر را و برهمن را سخن ناگفتنی بگوید که دل ایشان آزرده شود تا آنها پیران دارند مردم
میگویند بد کردی گویا آنها را کشتی و همان پدر و مادر و خواهر و اوستاد و برهمن را بعد از مردن
اگر خود گرفته بسوزاند چون پیران ندارند هیچکس نمیگوید که بد کردی و پدر را کشته و مادر را کشته
و برادر را کشته و خواهر را کشته پس پدر و مادر و برادر و خواهر و اوستاد و برهمن همه پیران اند
هر که پیران را اینچنین بزرگ بداند و بفهمد و بگوید او را اتی وادی گویند یعنی نهایت سخن شده
و اگر این قسم کسی را بگوید که او را اتی وادی هستی باید که قبول نموده بگوید که من اینچنین
هستم پنهان نکند چون نارد بعد از فهمیدن پیران از سنت کمار رسید که از پیران هم بزرگتری
هست از نهجت سنت کمار را در خاطر رسید که گویا نارد پیران را از همه بزرگ دانسته است

که چیزی دیگر را نپرسید ابتدا سنت کمار را پرسیده به نارد گفت که اتی وادی یعنی بسخن
رسیده آنرا میگویند که ست یعنی راستی را بفهمد نارد پرسید که ست و راستی را میخواهم بدانم
سنت کمار گفت شخص راست آنوقت میگوید که راستی را فهمیده دروغ نگوید از آن زمان اورا
راست میگوید پس باید که وگیان را بداند وگیان عبارتست از آنکه راست را راست
بداند و دروغ را دروغ نارد پرسید اینرا تعظیم میخواهم وگیان را بدانم سنت کمار
گفت هرگاه متن کند وگیان هم میرسد و متن عبارتست از آنکه سخن را بدلیل تشخیص کند
پرسید متن را میخواهم بدانم گفت متن وقتی میشود که اعتقاد بسخن مرشد که مطابق
کتاب الله باشد بهم رسد پرسید اعتقاد بسخن مرشد موافق بید کدام است گفت وقتی که
ادب مرشد نگاه داشته خدمت کند پرسید ادب مرشد کدام است گفت ریاضت و
مشقتی که مرشد بفرماید عمل از و پرسید منتهای آن ریاضت کدام است گفت وقتیکه برای
که از این ریاضت تسلی و آرام بهم رسد پرسید آرام و تسلی را بمن بگو اینرا تعظیم گفت
تسلی و آرام چیزیست که از همه بزرگترست و نهایت از همه چیز تسلی و آرام است
نارد پرسید تسلی و آرام کدام است گفت بهوما یعنی مرتبه از همه زیاده است و از و
زیاده تر مرتبه نیست آرام و تسلی همانست برای آنکه هرچه از آن زیاده مگر نیست آرام
نیست میخواهش آن زیاده خواهد کرد پس در خواهش بی آرامی است و در بهوما

دیگری را نمی بیند و دیگری را نمی داند و دیگری را نمی شنود و دیگری را نمی فهمد و دیگری را نمی اندیشد

در هوا زوال ندارد و همیشه است و از فنا و زوال نیست چه چشم و بینائی و بینش و بیننده

در هوا گیست در جائی که دیگری را ببیند دیگری را بشنود دیگری را داند دیگری را فهمد دیگری را اندیشد

انت است یعنی فنا و زوال و درد آنجا آرام و تسلی هست نارد پرسید این راز را تعظیم

محل هوا کدام است یعنی هوا در کدام جای می باشد گفت هوا در بزرگی خود می باشد

چون پرسید گفتم در خود می باشد والا اگر راست پرسی او را جای و مکان نیست چه بزرگی

او همین اوست و او را از چیزی بزرگی نیست چنانچه اسب و گاو و غیره دیگر را از آن عزت

بزرگی است و من می گویم بزرگی او از دیگری است چرا که اوست پائین اوست

بالا اوست پس اوست پیش اوست چپ اوست راست اوست همه اوست درین اثنا

گفت که پائین منم بالا منم پس منم پیش منم راست منم چپ منم همه منم پس برای فهمانیدن نارد که مبادا

فهمیده باشد که من بدان را میگویم که همه منم گفت پائین آتماست بالا آتماست پیش آتماست

پس آتماست چپ آتماست راست آتماست من آتما ام و همه آتما است هر که این چنین

ببیند و این چنین داند و این چنین باور کند خود با خود در عشرت است خود با خود در بازیست

خود با خود در صحبت است خود با خود در لذت است و خود پادشاه و خود بخت است

او در عالم کامروا است هر که برخلاف این داند او را دیگری پادشاه است و در هر مکان که

دیگری را نمی بیند و دیگری را نمی داند و دیگری را نمی شنود و دیگری را نمی فهمد و دیگری را نمی اندیشد
در هوا زوال ندارد و همیشه است و از فنا و زوال نیست چه چشم و بینائی و بینش و بیننده
در هوا کیست در جائیکه دیگری را ببیند دیگری را بشنود دیگری را داند دیگری را فهمد دیگری را اندیشه
انت است یعنی فنا و زوال و درد آنجا آرام و تسلی هست تا درسید این را از تعظیم
محل هوا کدام است یعنی هوا در کدام جای می باشد گفت هوا در بزرگی خود می باشد
چون پرسید گفتم در خود می باشد و الا اگر راست پرسی او را جای و مکان نیست چه بزرگی
او همین اوست و او را از چیزی بزرگی نیست چنانچه اسب و گاو و غیره دیگر را از غایت
بزرگی است و من می گویم بزرگی او از دیگری است چرا که اوست پائین اوست
بالا اوست پس اوست پیش اوست چپ اوست راست اوست همه اوست در این
گفت که پائین منم بالا منم پس منم پیش منم راست منم همه منم پس برای فهمانیدن تا در که مبادا
فهمیده باشد که من بدان را میگویم که همه منم گفت پائین آتماست بالا آتماست پیش آتماست
پس آتماست چپ آتماست راست آتماست من آتمام و همه آتماست هر که این چنین
بیند و اینچنین داند و اینچنین باور کند خود با خود در عیش است خود با خود در بازیست
خود با خود در خلوت است خود با خود در لذت است و خود پادشاه وجود خود است
او در عالم کامروا است هر که برخلاف این داند او را دیگری پادشاه است و در هر مکان که

که هر روز زود با بود شود و در همه عالم او کارروا است و هر که آنچنان بیند و آنچنان باور کند
و آنچنان داند از آثار او در آن پیدا میشود و از آثار او آرزو و آرزو نایافته و از آثار او
یاد کردن و از آثار او آکاس و از آثار او آتش و از آثار او آب و از آثار او
آشکار و نهان و از آثار او غنا و از آثار او قوت و از آثار او علم و از آثار او
و بیان و از آثار او حب و از آثار او سکلپ و از آثار او دل و از آثار او گفتار
و از آثار او بید و از آثار او علمها و از آثار او همه عالم پیدا میشود هر که اینچنین بیند
مرگ نمی بیند بیماری نمی بیند همه را دیده است همه را می بیند همه را طرفی همه چیز
باید او یکی میشود سه میشود پنج میشود هفت و نه یازده صد و ده یکیست بیست هزار
میشود یعنی یکیست که بنهایت میشود از پاکی اهار یعنی خورشهای حلال و نگاه داشتن
حواس پنجگانه از شنیدنی و ناگویدنی و نادیدنی و ناسودنی و ناچشیدنی باطن
پاک میشود چون باطن پاک شد دوام آگاهی و حضور نصیب میشود و چون دوام آگاهی و حضور نصیب
گردید دل وا میشود دست کمار بابین ارشاد در نگهبان او دریا نادانی از دل ما بر داشته از تاریکی
نادانی بنهایت روشنی و گیان و معرفت رسانید اندرین بر همه ورتنی پیغمبر خدا که در میان
شهر خدا حجره ایست خورد مانند نیلوفری و در وی آکاس لطیفی است آنچه میان آکاس است
آنرا بجوید بدان اگر کسی پرسد که درین شهر خدا که حجره خورد است مانند نیلوفری آکاس
لطیفه

که سیر و روز و زونا بود شود و در همه عالم او کار رواست و هر که آنچنان بیند و آنچنان باور کند
و آنچنان داند از تماشای او ایران پیدا میشود و از تماشای او آرزو و آرزونا یافته و از تماشای او
یاد کردن و از تماشای او آکاس و از تماشای او آتش و از تماشای او آب و از تماشای او
آشکار و نهان و از تماشای او غنه او از تماشای او قوت و از تماشای او علم و از تماشای او
دهیان و از تماشای او چیب و از تماشای او سکلب و از تماشای او دل و از تماشای گفتار
و از تماشای او بید و از تماشای او ملهها و از تماشای او همه عالم پیدا میشود هر که اینچنین بیند
مرگ نمی بیند بیماری نمی بیند همه را دیده است همه را می بیند همه به طریق همه چیز
باید او یکی میشود سه میشود پنج میشود هفت و نه یازده صد و ده یکصد و بیست هزار
میشود یعنی نهایت که بی‌نهایت میشود از پاکی آهار یعنی خورشهای حلال و نگاهداشتن
حواس پنجگانه از شنیدنی و ناگفتنی و نادیدنی و نابسودنی و ناچشیدنی باطن
پاک میشود چون باطن پاک شد دوام آگاهی و حضور نصیب میشود و چون دوام آگاهی و حضور نصیب
گرههای دل وا میشود و دست کمال با این ارشاد گرههاء دریا نادانی از دل باز رشته از تاریکی
نادانی بنهایت روشنی و گیان و معرفت رسانید اندرین بر مهر و ریگی پنجم خدا که میان
شهر خدا هیچ حالیت خورد مانند نیلوفری و در وی آکاس لطیفی است آنچه میان آکاس
آنرا بجو دمان اگر کسی پرسد که درین شهر خدا که چیزه خورد است مانند نیلوفری آکاس

[illegible]

لطیف است در بیان آن چیست که او را باید جست و دانست جواب باید گفت که خدا
آگاه کسی در درون است همانقدر اکاس در درون آن حجره خود هم هست آسمان
و زمین هر دو در وی نهفته است آتش و باد و آفتاب و ماه و برق و ستارگان هر چه در اینجا
هست همه در آن جهد اکاس لطیف است اگر کسی گوید که در آن اکاس لطیف
همه نهفته است و همه چیزها در وی هست و همه آرزوها در وی هست آن شهر خدا که
تن است چون پیر شود و نابود شود چه چیز باقی ماند او را چنین باید گفت که از
پیری تن اکاس لطیف پیر نمیشود و از کشتن تن او کشته نمیشود همان حق است
در این شهر خدا که همه چیز در وی نهفته است و آن آتما است از همه بدیها
دور است پیری و مرگ و بیماری و اندوه و آرزوی خوردن و آشامیدن ندارد
راست آرزو و راست عزم است چنانچه هر که خدمت کسی میکند هر چه او میخواهد
زمین یا شهر یا هر چه در نتیجه خدمت می یابد اما او باقی نمیماند همچنین هر که عمل نیک
میکند اجر می یابد اما نتیجه اجر باقی نمیماند چه وقتیکه اجر تمام شود نتیجه هم تمام میشود
هر که آتما را نشناخته از عالم میرود در همه عالمها ناکام میمانند و آنها که اینجا آتما را
شناخته میروند در همه عالم کامروا میشوند که نتیجه شناخت آتما اینها است هر گاه
مقام پتر لوک خواهد که عالم ارواح پدران است بمجرد خواهش اهل آن مقام حاضر میشوند

بادران شاد و خوش میباشند هرگاه مقام مادران خواهد که ماتر لوک گویند بمجرد خواهش
آن مقام را می باید و مادران حاضر میشوند و مادران شاد و خوش میباشند هرگاه مقام
برادران خواهد که بهراتر لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را می باید برادران حاضر میشوند
و برادران شاد و خوش میباشند هرگاه مقام خواهران خواهد که سوسا لوک گویند بمجرد
خواهش آن مقام را می باید خواهران حاضر میشوند و خواهران شاد و خوش میباشند هرگاه
مقام دوستان خواهد که سکهه لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را می باید دوستان حاضر
میشوند و دوستان شاد و خوش میباشند هرگاه مقام خوشبوها خواهد که کرنیت و چندن
لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را می باید خوشبوها حاضر میشوند و آن شاد و خوش میباشند
هرگاه مقام خورش و آشامید خواهد که ان پان لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را می باید اقسام
خورشها و آشامیدنیها حاضر میشوند و آن شاد و خوش میباشند هرگاه مقام خوانندگان خواهد
که وادتر لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را میباید و آنها حاضر میشوند و آنها شاد و خوش میباشند
هرگاه زنان خوب و خوش صورت خواهد که استری لوک گویند بمجرد خواهش آن مقام را می باید
و آنها حاضر میشوند و آنها شاد و خوش میباشند و سوای آن چیزها هر چه آرزو و خواهش کند
بمجرد آرزو به آن مقام رسید و آن چیزها حاضر میشوند و آنها خوش میباشند و این خواهشها راست است
و دروغ نیست اما از اودیا که نادانی باشد دروغ است پوشیده شده و کسیکه از مقام

با عالم می‌رود چون او دنیا را فرو گرفته است با آنکه این همه چیزها در سینهٔ اوست او
باین آرزو می‌رسد و این مقام را نمی‌یابد و در پردهٔ غفلت و او دنیا از سینهٔ او بجاست
و عین جدا کاس شده او را در بهانجا همه آرزوها و مقام‌ها حاضر ست چنانکه گنج طلا
در زیر زمین می‌باشد و شخصی شنیده اند از بالای آن آمد و رفت می‌کرده باشد و آن دولت را
نیابد همچنین همه مردم هر روز همیشه در کشت بهشت بر همه لوک رفته و زنان جدا کاس اندرونی
پوسته‌های شنیده اند که جا رفته و مکرر پیوسته اند برای آنکه پردهٔ غفلت او دنیا غبار ازو رد کرده شده
بیرون می‌آرد پس همان آثار که در سینه است و سینه را سینه برای آن می‌گویند که کل اوست
هر که آثار را شناسد هر روز و همیشه بر همه لوک می‌رود آن عارف بدن را گذاشته عین نور
شده نور ذات خود را می‌یابد و عین خود می‌شود و آن آثار را چنین گفته اند که بی‌زوال است
بی ترس بر همه است و نام این بر همه ستی است و آن سه حرف است س ت ی
س امرت است یعنی بی‌زوال چه حرکت دارد و ت که ساکن است نشان مرگ دارد
پس با زوال است و ی حرکت دارد و جمع کننده بی‌زوال و با زوال یعنی س و ت
که متحرک و ساکن اند که معنی ستی را چنین فهمد و همیشه باین مشغول می‌باشند بر لوک
که بهشت است می‌رود تا مثل ملی است که همه چیزها را بجا و مقام خود نگاه می‌دارد تا
بیکدیگر مخلوط نگردند و هلاک نشوند و تا همچو ملی است که روزها و شبهای زمانه بی‌نهایت او

نمیتوانند رسید و کرت آن آثار درنمی یابند و ثواب و عذاب او را درنمی یابد و او از همه
مبرا و منزه است و در همه لوک همان آتما ست هر که آنرا بیابد اگر نابینا باشد بینا میشود
اگر ناخوش باشد خوش میشود و اگر زخم دارد بی زخم میشود و بیمار نابیمار میشود و در کیرا این عمل
که آتما ست باید شب او روز میشود یعنی تاریکی او روشن میشود و همه پرکاس سروپ است
یعنی ظاهر و پیدا است همین ظهور و پیدایی او در همه لوک است بر همه لوک را کسی باید
که ترک زن و همه لذتها کند و که او را یافت در هر جا بیر روشنی که خواهد باشد و ترک
خود را از همه لذتها باز داشته او راست جمیع لذتها و ثوابها مثل قربان و ریاضت و نگاه
جاها و نگاهداشتن جان از غفلت و فکر کردن در سخنان مرشد و ترک غذا کردن
و رسیدن بحوض کوثر و حوض کوثر در بهشت سوم است که آنرا برهما لوک گویند و در آن
دو نهر کلان است مثل دریای محیط و آن حوض کوثر از شراب بهشت اگیان تر است که هر کس
آنرا بخورد مخمور خوشحالی ها است گردد و در آن بهشت درخت میپلی است که از آن بهشت
میچکد و نهریست در آن بهشت که نام آن اپراجتا ست که هیچکس نمیتواند بر آن ظفر یافت
و آن شهر برهما ست و در آن شهر یکجا نه از طلاست که صاحب شهر برای خود ساخته
اینهمه چیزها را کسی مییابد که جمیع لذتها را گذاشته باشد و او در همه عالم کامروا شود و این
بهشت ها همه در درست در همین بدن انسان حاضر و موجود است رگهایی که بحوض مانند

بیان حوض کوثر

نیلوفر که در سینه پیوسته است از آب لطیف غذا برست و آن آب پنج رنگ دارد
گلگون سفید و سبز و سرخ و زرد و برج آفتاب هم همین پنج رنگ دارد گلگون و سفید و سبز و
سرخ و زرد و آن رنگهای آب که در رگهاست از شعاع آفتاب رنگ گرفته است
چنانچه راه کلان بدو شهر می‌رسد همچنین شعاع آفتاب به سینهٔ اهل زمین و اهل آسمان پیوسته است
و شعاع آفتاب از آفتاب آن رنگها در می‌آید و از آن آفتاب می‌پیوندد هرگاه آدمی بخسبد
و خواب بیند که آن حالت سکرات است شعاع آفتاب از راه رگها بدو می‌اکاس
می‌پیوندد در آن وقت آن خواب را هیچ مرئی نمی‌رسد برای آنکه شخص خوابیده با شعاع آفتاب
در آن وقت رگها یکی شده مانده است و عین نور گشته است پس در آن وقت بدی باد چون رسد
آدمی را چون وقت مرگ فوت برود حاضران از وی می‌شنوند مر اشناسی باران از بدن
بر جای ه است می‌شناسد چون بدن از تن بر آید آن خطهای شعاع آفتاب او را گشته
جان را می‌برند که در طلب تماوده و با تماشغولی کرده است همین که جان از تن بر آید
به زیر بر هم اند بر که ام الدماغ است گذشته از راه شعاع آفتاب بالا می‌رود در عبث اندیشه
دل بجای می‌رود از میان آفتاب که دروازه بر هالوک است گذشته کسی که حالت اتمامیت
به بر هالوک می‌رسد کسی را که نادانی و اکیانی است در طلب اتما ننموده است چون
جان او از تن بر آید از راه ام الدماغ بر نمی‌آید و با آفتاب نمی‌رسد تا بر همه لوک چه رسد

و در همین عالم در بدی اعمال پراگنده میمانند یکصد و یک رگ که بدل متصل است و میان آنها
یک رگ است که ام الدماغ سشمنا(؟) از راه از آفتاب گذشته به برهما لوک میرسد هر که
بآن راه میرود زنده جاوید میشود دانادان و عاقلان از جان بر آید از راههای دیگر
موافق اعمال ایشان بر می آید آن آتمای که او را بدی و پیری و مرگ و اندوه و آرزوی
خوردن و آشامیدن نیست و راست خواهش است و راست عزم است او خواهشی که
میکند موجود میشود آن آتما را باید جست و از خود بخود باید دانست هر که آن آتما را
چنین بداند بر همه ملکها و خواهشها ظفر می یابد همچنین گفت پرجاپت پس دیوها و اسرها یعنی
فرشته و شیاطین این سخن پرجاپت را شنیده آرزو کردند که با آتما را بجوییم و بدانیم
که از چنین آن جمیع خواهشها میسر میشود و بر جمیع عالم ها ظفر یابیم اندر راجه فرشتها و
ویروچن راجه دیتها هر دو بی علم یکدیگر هیمه چیزها را که آنشته بر فرش شاگردان پیش
پرجاپت رفتند و ترک جمیع لذتها کرده مدت سی و دو سال خدمت کردند و ریاضت
کشیدند چون غرور سلطنت در هر دو بود در مدت پرجاپت با ایشان التفات
نکرد پس از خدمت و ریاضت سی و دو سال روزی پرجاپت از ایشان پرسید
که برای کدام خواهش اینجا آمده اید گفتند آن آتما که از همه بدی منزه است و
مبراست و پیری و مرگ و اندوه و آزار و آرزوی خوردن و آشامیدن ندارد

و راست اراده است و راست عزم است او را باید جست و دانست و درک او را جست
و دانست همه ملکها و همه آرزوها می یابد تعریف آن آتما را که شما کردید آن را شنیده
ایم او را بآرزوی اینجا آمده ایم پرجاپت به هر دو گفت این پرشی که در چشم دیده میشود
همین آتماست و همین نامیرنده و همین ناترسنده است و همین برهمه است از عبارت
پرجاپت این هر دو چنین فهمیدند که مراد از پرشی که پرجاپت گفت که در چشم است
آتماست همین عکسی که در چشم مینماید آتما خواهد بود هر دو به پرجاپت گفتند عکسی که در چشم مینماید
در آب و در آئینه و هر چیزی که جلا داشته باشد نیز مینماید در میان اینها کدام آتماست
پرجاپت برای آزمایش گفت که اینها همه یک آتماست و پرجاپت گفت در آب (فهم اینها)
ظرف کلان گلین خود را دیده ببینید و هر چه نفهمید آمده بمن بگوئید هر دو رفته در آب ظرف
گلین خود را دیده پیش پرجاپت آمدند پرجاپت پرسید چه دیدید گفتند سر و ازین هم بالا تا
پای خود را از مو تا ناخن دیدیم پرجاپت گفت رخت ها پوشیده و خود را آراسته کرده
و مو و ناخن گرفته در میان آب ظرف گلین خود را دیده پیش من آمده بگوئید آنها رفته
لباس و زیور پوشیده مو و ناخن گرفته خود ها را در آب دیدند پرجاپت گفت چه
دیدید گفتند چنانچه خود را آراسته و مو و ناخن گرفته بودیم همان طور خود را دیدیم
پرجاپت گفت همین آتماست همین نامیرنده است و همین ناترسنده همین است برهم

بر دو خورسند و خوشدل شدند که ما هر دو اتمار را یافتیم و رفتند راه فرشتها عکس اتمار را فهمیده
و راه جنبان بدن را چون بر جا بیت دید که اینها اتمار را نا فهمیده عکس بدن را اتمار
دانسته می پرورانند هر که از اینها اتمار نافهمیده میرود چنانچه خود نفهمیده است قوم خود را
آنها گمراه خواهند شد و از راه راست دور خواهند افتاد و در راه جنبیان خوشحال شده و
بدن خود را اتمار فهمیده پیش قوم خود رفته همین سخن را که بدن اتمار است بقوم خود گفته
کرد و گفت هر چه هست همین بدن است و همین بدن خود را پرستید و همین مشغولی
کنند که هر که بدن خود را پرستش کند و بآن مشغول شود در این عالم و در آن عالم ظفر خواهد یافت
و اتمار سوای بدن نیست ما لام در آدمیان هر که تن پرست باشد و بر تن مشغول
شود و عمل نیک بکند و بد اند که اتمار همین تن است مردم او را میگویند که این از قوم
جنبانست و همین تن پرستان را شتی گویند سوفت جنبان همین است چنانچه
مرده را وقت مردن بر اوران می آرایند جان هم یار ایس باشد مرده خود گرفتار
شده و از آرایش تن مرده می پندارند که بران عالم ظفر خواهم یافت اندر راه فرشتها
پیش قوم رفته و نارسیده و اندیشه کرده با خود گفت که عکس تن چه طور اتمار تواند بود
چه از آراستن این تن آن عکس آراسته میشود و از مو و ناخن گرفتن باشد آن
عکس مو و ناخن گرفته میماند و از رخت پوشیدن این تن عکس هم رخت پوشیده

میماند پس اگر این تن نابینا و کور باشد آن عکس هم کور و نابینا میماند و اگر دست و پای این
تن شکسته باشد آن عکس هم دست و پای شکسته میماند پس معلوم شود که اگر این تن فانی
شود آن عکس هم فانی شود پس در نگاه داشتن عکس فایده نمی بینیم این مراتب را تصور کرده
باز جرقیا شاگردان ترک لذات نموده نزد برجابیت آمده پرسید و خوشدل شده همراه
بر دمین رفته بودی باز چه میخواهی که آمدی اندر گفت ای استاد از تعلیم تو عکس تن را چطور
نگاه بدانم که آراستن تن عکس آراسته میماند و از مو تا ناخن گرفتن تن العکس موی و ناخن
گرفته میماند و از رخت پوشیدن این عکس رخت پوشیده میماند تن اگر نابینا باشد العکس
نابینا میماند و اگر تن کور باشد العکس کور میماند و اگر تن دست و پای شکسته باشد عکس هم
دست و پا شکسته باشد عکس هم دست و پا شکسته میماند معلوم میشود که این تن فانی میشود
عکس هم فانی میشود پس در داشتن اینگونه عکس آراسته فایده نمی بینیم برجابیت گفت عکس همین است
که تو فهمیده ای سخن بتو خواهم گفت سی و دو سال دیگر چنانکه بودی باش اندر سی و دو سال دیگر آمد
و آنچه از ترک لذات دریافت کرده بود بدستور سابق باز گرد بعد از آن برجابیت باندر
گفت آن پرسشی که در جواب میخواهی ظاهری جمیع لذتها میماند و همه کارها سکته همان آتما نیست
همان نامیرنده است و همان نا ترسنده است همان برهما است از شنیدن این سخن برجابیت
اندر خورسند و خوشحال شده روانه شده و هنوز بفرشتها نرسیده بود در راه در این فکر

شد که اگرچه بکور شدن این بدن آن پرشش کور نمیشود و از نابینا شدن بدن او نابینا
نمیشود و از نقصانهای این بدن باو نقصان نمیرسد و از دست و پا بریدن این
بدن دست و پای بریده نمیشود اما اینقدر هست که گاهی در نظر می آید کسی او را
میزند و گاهی او را کسی سگ براند و گاهی گریه میکند و گاهی می ترسد پس معلوم میشود که اگر
پرشش را هم آنها بدانم فایده نیست بار دیگر پیش شاگردان ترک جمیع لذتها کرده پیش
پرجابیت آمد پرسید که تو خورسند و خوشدل گشته بودی باز که آمدی چه میخواهی اندر
گفت این بار از تعلیم اگرچه بکور شدن این بدن آن پرشش کور نمیشود و از نابینا شدن
این بدن او نابینا نمیشود و از نقصانهای این باو نقصان نمیرسد و از دست و پا
بریدن این دست و پا بریده نمیشود اما اینقدر هست که گاهی بنظر در می آید که کسی
او را میزند و گاهی کسی او را سگ براند و گاهی گریه میکند و گاهی می ترسد پس معلوم میشود
این پرشش را هم اگر بدانم فایده نیست پرجابیت گفت همین طور است که تو گفتی اینجا باش
من ترا خواهم گفت باز بدستور سابق سی و دو سال دیگر ترک همه لذتها کرده ریاضت
کشید بعد از آن پرجابیت باو گفت وقتیکه شخص خواب میکند و جمیع حسهای او یکجا جمع
میشود و از نهایت آرام لذت خواب نمی بیند همان آتماست نامیرنده و نا ترسنده
و همان برهم است اندر از شنیدن این سخن پرجابیت خورسند و خوشدل شده

روانه شد هنوز نرفته بمنزل نرسیده بود که در راه در این فکر شد که اگر جمیع حس‌های او
یکجا میشود و نهایت آرام و لذت یافته خواب نمی‌بیند اما اینقدر هست که در وقت
سکینت خود را نمی‌داند و دیگر آرام نمی‌بیند گویا مست شده پس معلوم شود که اگر این
پرتش را هم تا بدانم فایده نمی‌بینم باز پیش پرجابت آمد پرجابت پرسید که باز چه سبب آمدی
اندر گفت این اندر تفهیم اگر چه جمیع حس‌های او یکجا میشود و نهایت آرام و لذت یافته
خواب نمی‌بیند اما اینقدر هست که در وقت سکینت خود را نمی‌داند و دیگر آرام نمی‌بیند
گویا مست شده است پس معلوم شود که اگر این پرتش را هم تا بدانم فایده نمی‌بینم
پرجابت گفت همین صورت است که تو گفتی اینجا باش من تو بگویم اندر پنج سال دیگر
ترک همه لذتها کرده ریاضت کشید مجموع مدت ریاضت اندر یکصد و یکسال باشد از جمله
بزرگان میگویند که اندر یکصد و یکسال ترک همه لذتها کرده نزد پرجابت ماند و ریاضت کشید
تا بمطلب رسید بعد از آن پرجابت گفت ای اندر این بدن میرنده است مرگ این را
مضبوط گرفته است و آتما نامیرنده است و منزه است از بدن و محل آن آتما این بدن است
وقتیکه آتما ببدن تعلق کرد از زمان لذت دایم را در نمی‌یابد تا آتما ببدن تعلق دارد و از
لذت و الم خلاصی ندارد و وقتیکه تعلق این بدن را گذاشت او را نه لذت است و نه الم
همین آتما است و بسبب تعلق ببدن جیو آتما نام دارد بادلی تن است ابری تن است

برق بی تن است ابر غرنده بی تن است اینها همه تن اند چنانکه اینها از کاس
ظاهر شده با نور آفتاب پیوسته صورت اصلی خود میگیرند همچنین جیو آتما تعلق بدن را
گذاشته با نور ذات یکی شده عین صورت اصلی خود میشود این بر همه را اوتم پرکهه
یعنی شخص بزرگ میگویند چه آن آتمای همه شده است و همه لذتها او را میست همه را او
میخورد و همه خوشحالیها او میکند همه لذتهای زنان او میگیرد و همه سواریها او میکند و بازی
قوم و قبیله خوشوقت می باشد و بدنی که از او در وی پیدا شده بود هرگز یاد نمیکند و او
مثل اسپی که عرابه را میکشد در آن شده بدن را حرکت میدهد بینای چشم آن آتماست
گیرنده بوها از راه بینی آن آتماست وقتیکه آن آتما خواهد بگوید خود گویا میشود آن آتما
وقتیکه خواهد ببیند بینا میشود آن آتما وقتیکه خواهد ببوید خود بویا میشود آن آتما وقتیکه
خواهد بشنود خود شنوا میشود آن آتما وقتیکه خواهد بیندیشد خود دل میشود آن آتما را
فرشتها که چشم دل می بینند برای همین چشم فرشتها میگویند بان دل همه لذت گرفته بازی و
خوشی میکنند آن آتما اینهمه لذتها در خود از خود می یابد آن آتما فرشتها از جمله بان آتما
مشغولی میکنند و در مشغولی فرشتها بان آتما همه آرزوهای فرشتها بر می آید و در همه عالمها
کار روا میشود هر کس آتما را چنین بفهمد و بداند همه آرزوهای او بر می آید و در همه عالمها کار روا
میشود و بر حاجت باید اینسخن گفت پر آدمی را باید نیت چنین کند که آن آتما که در میان

دلست از مشغولی ها و همان برهمی را که او را بیابم و من از همان جا نزول کرده با این عالم آدم
و من همون بودم و عین او بودم از جایکه جدا شده ام عین او نشوم چنانچه اسب و تنکه
از آب برآمده باشد یا رخاک عطیه باشد و در وقت برآمدن از آب و برخاستن
از خاک خود را همچنان می گماند که همه آب و خاک از وی جدا میشود همچنین از برهم بیان یعنی
معرفت حق همه علمهای سنگ بیدار انداخته تنلهایی که از خسوف برآمده جهان در روشن
میشود باید که جمیع تعلقات بدن را گذاشته برهمه را که هستی قدیم است همان را بیابم
و همان شوم و باید که بداند که اکاس نام اتماست همه نام ها و صورتها از ان اکاس پیدا
شده و دران اکاس بیابانند و دران اکاس فرو میرود هستی و نور و سرور همه
برهمه است و نام و صورت عالم یعنی عالم همین نام و صورتست و بس و حق ست و
متعلق است و در همه اشیای این پنج چیز هست که سه برهمه است و دو عالم و
او و یا یعنی نمود بی بود و این نام و صورت هم برهمه است و آن برهم نام مرده است
و اتماست یعنی جان همه است و نیز باید بداند که من در مجلس برهم برهم و نجات برهم
و اتمای پادشاه و فقیر و همه عالم منم اتمای اتماها یعنی جان جانها منم و رستگاری جاویدم
باز مقید نشوم این انگشت را که تمام شد بر همه انگشت رهمنی گفت در گشت تر اچه شکه
آدم اول را ابو البشر است گفت و او همه عالمیان را گفت پس این انگشت به چه روشن

باید خواند و باید فهمید اول پیش استاد ببیدار بروش خوب بخواند و خدمت استاد را بقدر

مقدور بکنند در غیب او تا بخوانند یا پیش استاد بزرگ همه لند تا بکنند بعد از آن بحکم استاد

کنند اشده و در جای پاک نشسته همیشه این کلام الهی را میخوانده باشد و همه فرزندان و خویشان

و شاگردان بیاموزد و امر و نهی که حکم آنست جمع آرد و همه حواس ظاهری و باطنی خود را

در اتما نگهدارد یعنی در همه جا و همه وقت اتما را در نظر داشته و بحکم شاستر که شریعت باشد

هیچکس را نکشد و از نجا بند و هر که تا زنده است باین روش زندگانی بکنند مکت و نگاریست

باز یقین بخواهد گرفت تمام شد اپنکهت جهاندوک از سیام بید —

اپنکهت برهمدارن از ججر بید

اپنکهت برهمدارن از ججر بید

اشمیده برهمن چون در دو اد هیای پیش این احکام و اعمال و دو اد هیار نوشته

شروع در این اد هیای نموده شد اپنکهت عبارتست از اسرار پوشیدنی الهی برهمدارنگ

عبارت از سر بزرگست اسومیده جگی که صورت نه چنین است که مردم ظاهر نهمیده آن

کراسپی آورده قربان باید ساخت بلکه اشومیده عبارت از مشغولیست که خود را

مثل اسپی که بیان کرده خواهد شد باید دانست که ثواب آن اسومیده جگ با نتیجه دیگر

که جمیع علما و اهل تحریر جگ میکنند برای آن نتیجه میکنند و همه سالکان سلوک مختلف بواسطه

آن نتیجه را بانجام رسانند سیر کردن آن مشغولی انیست بران اسپ پاک صاحب است و

خود

چشم او آفتاب و بیران او باد و دهن گشاده او آتش هشتواتر یعنی حرارت غریزی که در
کل عالم است و بدن او یکسان تمام است و پشت او بهشت و شکم او فضا و سم او این ده
و پهلوی او جهات و استخوانهای او کنجهای جهات و اعضای باقیمانده او فصلها و مفاصل او
که جاهای پیوندست با نیمها صفها یعنی آنچه گویند دست و پاهای او شب و روز و شب و روز
چهار قسم است اول شب و روز بر بهار دوم شب و روز فرشتها سوم شب و روز عالم ارواح
چهارم شب و روز او و میان این چهار قسم چهار پای او و استخوانهای باقی او و ستارهای ثوابت
که بیست و هشت منزل ماه است که از سال قمری میگویند و گوشت او بر و غذای او
ریگ و رگهای او دریاها و جگر او کوهها و پشم او سبزها و موی او درختها و نصف پیش
بدن او نصف اول روز و نصف آخر بدن او نصف آخر روز و خمیازه او و درخشیدن برق
و بکا بیدن او غرش ابر و شاشش او باران و شیهه او گویای در طرف علای که پیش نشستن نشست
مهیا کند روشنائی روز را جای گشاده نشستن از طرف بحر شرق و طرف نقره که بعد از نشستن اسب
مهیا کند روشنائی شب را جای گشاده نشستن از طرف بحر غرب و این دو طرف پیش و پس اند است
و چشمه ایستند و اسب عربی که جنبه گردی میگویند منزل رساننده فرشتها است و پای
که ذات اسب عراقی است منزل رساننده کند ریاست و اربا که ذات است تازی
و دهی منزل رساننده جنات است و استر که ذات است ترکیست منزل رساننده او شیاطین است

خود سال یعنی تو بهم رسیده تمام انواع مخلوقات را پیدا کرده غذای خود فرمودن ساخت ازان
نقطه همان که آفتاب گفته بود آسمان و خلق کرده برای هر فردی ازان مخلوقات که پیدا
شده بود نامی مقرر کرد پس خلقت به ترتیبی که مذکور خواهد شد کامل گردید چنانچه اول رگ بید
شد و رگ عبارتست از کلام موزونی که هر چهار مصرع او در عدد حروف برابر باشد و وزن
رگ بید همین است پس در کلام الهی هرجا همچنین باشد از رگ مستند پس ازان ججر بید
پیدا گشت و ججر اشارتست بکلام الهی که هر چهار مصرع آن در عدد حرفها برابر باشد انگاه
در همان رگ حروف مستور داخل گشته باهنگ آمیخته سام بید پیدا شد پس هر کلام الهی
که باهنگ خوانند از اسام گویند و حرف مستور مثل ہی ہی و ہا ہا و ہو ہو انست که در وقت
باهنگ خواندن بید آنرا داخل میکنند پس بحرهای که برای خواندن هایی ابیات های
بید مقررست پیدا گشت انگاه اعمال قربان پس انسان و حیوان پیدا شد و آن
هرن گربه هر را پیدا میکرد خوردن او مثل خوردن آفتاب که اول مرتبه پیدا کرده بود
بخاطر می آورد چون همه را خواهد خورد و غذای خود خواهد ساخت نام آن هرن گربه آدت شد
یعنی خورنده همه هر که این آدت را بصفت او که خوردنست همه را بداند تشخص از
جمیع خورشها بهره مند گردد و لذتها یابد باز آن وراط پس خواست که اعمال قربانی
را بکار آرد باز از تصور این مشقت کشیدن مانده شد و ازان تصور مشقت حرارت

بروستوی گشت پس از آن حرارت بیگناهی و قوت از بدن او جدا شده بدان بیگناهی و
قوت بهمن پرانست و چون این پران از بدن برآمد آن بدن رن کربه در آهنین
شد تا آنکه رن آن بدن را گذاشته بود و شل او بدان بدن همچنان باقی مانده بود بدین
سبب ازدر کرد تا این بدنی که جان چشم شنیع پاک گردد و با این بدن یکی شوم پس این رن
کربه ست شده بهمین سبب ورا اسو نام گشت چه اسو در لغت ورم کردنست و چون
از در آمدن رن کربه باز سدن بدن پاک شد اشو مسید نام یافت و مسید در لغت پاکی است
یعنی بدن پاک دانند ه اشو یعنی ثواب اشو مسید می باید آنست که رن کربه گشت او را لعینه خام
بر بست و او را با خود گذاشت بعد از گشتن یکسال آن رن کربه اسب مذکور را او را سطر غذای
خود گشت و حیوانهای دیگر برای غذای فرشتهای دیگر مقرر ساخت بدین سبب حکمی که فرشتها
در روی باشند و صاحب آن حکب رن کربه ست از همه بزرگ و فضل دانسته عمل آن
حک میکنند و آن اشو مسید ست و آن اسپ عین این آفتاب ست و اینعالم همه بدان
بدن آن آتش است پس هر که این هر دو را که آفتاب و اشو مسید ست و در حقیقت
یک موکل اند بان موت که رن کربه است یکی داند بر موت خفرا به دو موت او را
در هیچگاه ه در دنیا مرد یکی از این سه موکل که آتش و آفتاب و باد است گفته عین آن
مرت که رن کربه ست گردد تمام شد برا بهمن دویم ادکیته بر بهمن پرچایت کرد

از پرجابت درینجا همین شخص است فرزندان او دو گروه اند فرشته و جن حواس ظاهر و باطن

آنهایی

که جمع بود با آنکه علم عملی که مطابق کتاب است آنها فرشته اند و خواهشی که موافق لذات خود دارد و

مخالف کتاب بود آنها جن اند چه دیو یعنی فرشته در لغت شخصی است که نسبت بهمه از دیگری اید

و اسم یعنی جن در لغت آنکه در آرزوی خواهش و از آب خود بود و قوم جن که میل کننده و

لذات شهوات است بسیار و رعایت کننده احکام کتاب که قوم فرشته است کم اند

و لهذا نفس شهوت پرست بسیار است و عارف حق پرست کم هر که خواهش او بطرف بد

رود صفت شیطانی دارد و هر که خواهش او بطرف نیک رود صفت ملکی دارد پس این دو

معنی فرشتها و جنیان بسیار جهت شرکت محل سکونت درین عالم تن نزاع نمودند بلکه هر یکی

قصد نیست و نابود ساختن دیگری میکرد لاکن در وقت صحو ست کن یعنی آگاهی

چون شخص مطابق کتاب سلوک میکند فرشتها غالب می آیند و جنیان شکست میخورند

و در وقت صحو مو کن یعنی غفلت چون شخص بلذات و خواهشهای خود می باشد

جنیان غالب میشوند و فرشتها شکست میخورند چون فرشتها و جنیان بر نیست کردن

یکدیگر با کل قدرت نمی یافتند بدین سبب فرشتها میان خود گفتگو کرده این مصلحت

اندیشیدند که بعد فرالی که میان جنگ آکشوم است که اوست اصل همه جنگها فرع او

بر من جنیان میتوانم خیان غلبه کرد که اثری از ایشان باقی نماند پس متفق شده بگوی ای

آنکه

حس

گفتند که بواسطهٔ بزرگی و ظفر با تو قرارت کن چه اگر یک حس در ذکر حق تعالی بکمال خود
رسد سبب کمال دیگر حسها میتواند شد گویائی از تکلیف اینها استعداد این کار در خود منحصر
دانسته بخوشحالی تمام قبول کرده جهت حصول مطلب اینها خواست قرات کند یعنی اوم را
باواز بلند بقرات بخواند گویائی در انوقت ظفر را حصهٔ فرشتهها مقرر ساخت و ثواب آنرا حصهٔ
خود اندیشید جنبان از مقید شدن گویائی اقید ثواب ازین قید باز ماندن او از سلوک
مطلع گشته میان خود با گفتند بد همین تاری یعنی گویائی فرشتهها خواستند که بر ما غلبه کنند
پس جنبان جمع گشته پیش تاری رفتند و بهمین گناه زخمی ساخته راه بشارت نیت او را
مسدود ساختند و شریک بدی خود گردانیدند و آن گناهی که این جنبان برین گویائی
ثابت کردند و آنی حیثیت تکلم کردن نیت کلامی که سوای بیان توحید و ظفر کردن بر اعمال
خود بود و سوای دیگر او مخالف کتاب وابستهٔ پس فرشتهها متفق شده بویائی گفتند که
بواسطهٔ بزرگی با تو قرات کن چه اگر یک حس در ذکر حق تعالی بکمال خود رسد سبب کمال
حسهای دیگر میتواند شد بویائی از تکلیف اینها استعداد این کار در خود منحصر دانسته بخوشحالی
تمام قبول کرده جهت حصول مطالب اینها خواست قرات کند پس بویائی در انوقت ظفر
را حصهٔ فرشتهها مقرر ساخت و ثواب آنرا حصهٔ خود اندیشید جنبان از مقید شدن این
بویائی اقید ثواب و بهمین قید باز ماندن او از سلوک مطلع گشته میان خود با گفتند بد

گنهکار ساخته بان گناه زخمی ساختند آنگاه همه فرشتها متفق شده با جل گفتند که تو باعث
بزرگی با تو قرابت کمین پران از تکلیف اینها استعداد اینکار در خود منحصر دانسته
خوشحالی تمام قبول کرد جهت حصول اینها خواست قرابت جنیان بمیان خود گفتند
بعد همین تاری فرشتها میخواستند برا غلبه کنند پس ضبیان جمع گشتند پیش تاری گفتند
خواستند که همان گناه او را زخمی سازند چون پران به دو دشمن پیکران ظفر برای
فرشتها و ثواب برای خود نه اندیشیده بود دست نیافته زخمی نتوانستند کرد بعد
زخم انداختن جنیان را حالتی رو داد که شل ملوخ طلی داسی بر سنگ زنند و آن ملوخ
پاش پاش گردد همچنان ضبیان متفرق گشته رو بفرار نهادند و غایب شدند آنگاه
فرشتهای حواس بعد دیران از گناهای که سابق اندیشیده بودند پاک شدند که این
حقیقت پران بدانند و بدین مشغولی ورزند تو می حال گشته چنانچه او ثابت است ثابت
گردد بدخواهان او چنان نیست و نابود شوند که دیگر روی زندگی نبینند پس کلان اک
مران پران را جستجو کرده گفتند آنکه مارا بدین مرتبه رساند کجاست چون او را اصل بهم
یافتند نام او ایاس مقرر شد دانکه پس نیز نام او از آن مقرر شد که این پران زنده
اعضاست چه در لغت عضو را انگ گویند و پس زنده را ایس انک را بس چون تر

انگرس خوانند مرده نام آن پران ازین رهگذر شده که ازین پران موت دوری

و دیگر با این مشغولی مداومست نماید ازان کس نیز موت دور شود و این پران موکلی است

که گناه همه موکلان را که موت باشند در تنهای جهات انداخته یعنی دلهای که دران

حکم کتاب ثابت گشته معین او دیاست دلهای مقید بلذات دا آرزوی خود معین و ویرانی پس

در دلهای ویران گناه را که موت است نگاهداشته برای این گویا موت را در ویرانی انداخته

ویران آن گناهان را دران دلهای ویران بصورتهای مختلف نقش کرده نمایان ساخته است

بدین سبب پهلوی شخصی که در درویش موت یعنی گناه ساکن است نباید بود و منزل ایشان

که گناه در دل ایشان ساکن است نیز نباید قرار گرفت هر که این حکم را قبول کند ازان

اشخاص را باین شغلی که بصورت گناهانست یکی کرده اند و قوت و بزرگی موکل بدنیز نیست

از نیهمه موکلان حواس گناه را عین موت است بسبب دور انداخته و مغلوب این ساخته

و هر که امی را بصورت ذاتی که در فواره اوست میرساند پس پران اول گویائی را موت

نجات بخشید گویائی وقتیکه از موت خلاص شد آتش گشت و آن آتش بعد از خلاص شدن

از جنگ موت بر افروخت پس پران بویائی را از موت نجات بخشید بویائی وقتیکه از

موت خلاص شد باد گشت و آن باد بعد از خلاص شدن از جنگ موت خروج در

وزیدن کرد پس پران بینائی را از موت نجات بخشید بینائی وقتیکه از موت خلاص شد

آفتاب گشت دران آفتاب بعد از خلاص شدن از جنگ موت تابان گردید پس پران
شنوایی را از موت نجات بخشید و قتیکه شنوایی از موت خلاص شد جهات گردید و آن
جهات بعد از خلاص شدن از جنگ موت بجای خود شد پس آن پران دل را از
موت نجات بخشید و قتیکه دل از موت خلاص شد ماه گشت و آن ماه بعد از خلاص شدن از جنگ
موت منور گردید همچنین آن شخص را بدین شغولی مداومت نماید موکل پران او را از جنگ
موت نجات بخشیده بمرتبه برآید که صورت کل عالم است میرساند پس پران بواسطه غذای
خود سامان آغاز کرد چون این همه غذاها که مادران میکنند به پران مخصوص است و همین پران
میخورند و این پران در بن بزرگی خود دیر درتش همه رفیقان خود قایم است آنگاه حواس
با خود گفتند که آنچه غذا است پران از آن خود ساخته و برای ما چیزی نمانده پس به پران التماس
کردند که ای بزرگ چون این همه غذا را از آن خود کردی برای ما نیز نصیبی از آن علیحده
کن پران گفت شما گرد و پیش من جای گیرید تا از غذای شما کنم خواهش آنچنان کردند
بدین سبب هر که غذا به پران میرساند این همه موکلان حواس را که باطراف وجود او
مقیم اند سیر میکنند همچنان مشغول باین شغل نیز مردم قبیله را سیر میکند و او حسب تمام قبیله در
بزرگ و پیشوای قوم خود میگردد و خورنده و بخشنده غذا گشته پرورنده این همه میشود
و از مردم قبیله هر که بآن مشغول پران منافی و بداندیش باشد یقین او قدرت
این نمی یابد که از توابع خود خبردار تواند شد و پیرو وتش آنها گردد و هر که بدین شغل

ما

متابعت کند و از متابعت این مشغول توقع این پرورش توابع خود نماید یعنی او نیز بقدرت
بپرکردن و پرورش توابع خود نماید و نام آن پیران ایاس یعنی اصل همه و نیز نام او انگرست
زیرا که انگ اعضا و رس زنده یعنی زنده اعضاست و چون پیران خلاصه اعضاست خلاصه
بودن پیران مر این اعضا را ازین پدیدست که عضوی را که پیران نکند و آن عضو جدا نشود
و این پیران بدین سبب است زیرا که گویای برهنی اجهنده ست و آن برای تخصیص
بودن رگ پید و رتها عین رگ پدیدست و چون هیچ بحری از بحرهای که عبارت پید را یان
موزون کننده از ترتیبی کلانترست گویا ترتیب مشتمل بر جمیع بحرهاست که در پید واقع شده گویای
را این پیران پایست یعنی صاحب بدن او را بهیست خوانند و نیز این پیران برهمنست
زیرا که برهمه که حجر پیدست چنانچه برهمه در مرتبهٔ اطلاق قیدی ندارد و این حجر پید نیز قید
از بحر و سام ندارد و این گویای معین برهم را که حجر پید صورت اوست پیران پت است
یعنی صاحب پید و توجه برهمنست و همین پیران شام پدیدست زیرا که از سا گویای است
و ام پیران که بمعنی رونیده است چون سا به ام جمع شود سام حاصل گردد پس سام پید که
نصف سام گشته باین پیران حاصل آمده و این پیران در همه جانداران بدینسان برابرست زیرا
که در بدن پشه مانند پشه برابرست و در بدن فیل مانند فیل برابر و نیز با سه عالم
این پیران برابرست بدین سبب پیران سام برکه باین سام اینچنین مشغولی کند با سام

یکی شود بر عالم صفر باید و بهمن پران اوکیته است زیراکه پران ات است و ذات زر گفت
برداشتن را گویند یعنی بهمن پران را همه جهت همه نگاه داشته شده است و این گویای
چون صفت کیته است باتصال ها ات و کیته لفظ اوکیته مجهول انجاست پس پران
اوکیته است و مثنوی این مطلب است قصه بر بهمدت سره حکبان و آن اینست
که وقت حوزون کیاه سوم که نام او راجاست یعنی پادشاه کیا سهاد بر بهمدت گفت
این راجا سوم سران کادوب را زمین انداز که سوای برانی که اپاس و انگرس نام سهاهای
خاص اوست دیگر را نغمه یا م باین خوانده سام کرده باشد چه هرگاه سام کرده شده
بهمین گویای زیران سام کرده شده است و مراد سام را که عین پران است هر که
تان داند او را خوش آوازی که عین تان است حاصل گردد نتیجه هر که خواند در جگ
بید را باواز خوش نخواند باید که خوانان آواز خوش باشد چه انکه باواز خوش نخواند
و این عمل را شاید زیرا که در جگ هر که را خوش آواز خوانند انعمل را یاد مقرر سازند
پس هرگاه آواز خوش باشد او را تال باشد و هر که سام را که عبارت از خواندن باواز
خوش است عین داند که سر یعنی آهنگ عین طلاست و از آن آگاه شود او را طلا حاصل آید
چه او را همین آواز خوش طلاست پس هر که سام را چنین طلا داند در خانه او طلای بسیار
جمع شود هر که عمل این سام را بداند هر جا برود محل اعلی یابد و این سام را بهمین گویائی

محاست و در وقت سام کردن پران نیز در حلق گوپای میباشد و جماعه برین اندیکه که سام
در غذا لی باشد بعد از ان پران که نوعیت از سام رسهاره که عملیست در سام کرده میشود
یعنی وقتیکه سام کنند اشغل سلیند باید که این منترها در انوقت نخواند و منترها انیست اول انچه
است است مراد از و جدا ساخته باست یکی سازد و منتر دویم انچه هم است مراد از انا
جدا ساخته با جوت یعنی نور ذات یکی سازد و منتر سوم سوت است مراد از و جدا ساخته بالقا
یکی سازد و انچه در منتر اول مذکورست که ارست دور ساخته باست یکی سازست سوت
یعنی کیاه است و سب ارست یعنی حیات ابدی یعنی ازین سوت جدا ساخته بالقا یکی
با حصل انکه عین خود سازد و انچه در منتر دویم است که مراد ازم جدا ساخته با جوت
یکی سازیم سوت است یعنی راست و انستن کثرت و دوستی و جوت و حیات ابدی یعنی
و وحدت که عین کثرت است خستیم ازین تعینات لسته بنور ذات برسان یعنی ازین سوت
کثرت جدا ساخته با آبحیات ابدی او وحدت یکی کن و انچه در منتر سوم است که از سوت
جدا ساخته بالقا یکی سازد موت او در است و بقا دانائی ذات یعنی از ان که نادانی
خلاص ساخته عین دانای ذات گردان و معنی منتر سوم پوشیده نیست و نیز ظاهر است
و انچه سوای این منترست از ان جهت اشغل بر اکملت غذا خود با بانگ نخواند و در ان
خواندن با بانگ هر مقصودی که دانسته باشد نخواند و این مشغول بران برای کسیکه

قربان فرموده است نیز رسیده اند بخواهم که البته باید در جاهها متکفل گردد عالمی نیست آرزو کنند
و بیاید تمام شد ادکیشه برهمن بشست برابهمن اینهمه صورتهای نقشها که کی نماید پیش از ظهور
گذشت چون برن کربیه که جمیع عناصر بسیط است مندرج بود بصورت آن برن کربیه چون تشخص
کرد غیر از خود دیگری را ندید بیقین دانست که همین منم پس اهم گفت که ترجمه آن در عربی
انا و در پارسی لفظ من باشد بدین سبب اسم اول اهم شد و چون هر یک از تعینات عالم
جزوی از اجزای آن برن کربیه است در وقت پرسیدن از هر که پرسند اکنون نیز پیشتر
او اسم المقطوع من کرده بعد از آن احوال خود در آتش میکند چون این برن کربیه از جماعت
که خواهان برن کربیه بودند یکی که پیش از همه آرزو کرده مشغول شده بود همان تشخص برن کربیه
میشود از همان جهت آن تشخص را پرش میگویند یعنی شخصی که همه جا پرست و آنکه مثل برن کربیه شدن
دارد باید که با چنین مشغولی مداومت نماید که اینهمه مخلوقات تمام منم و غیر از من دیگری
نیست همه را چنین کرده ام پس او نیز بعد از گذشتن تن برن کربیه گردد چون هیچ تعینی
را از لازمه خود جدا ندیده نیست با وجود اینهمه بزرگی برن کربیه از تنهای خوفی آن برن کربیه
راه یافت و برهمان است الحال نیز هر که تنها باشد خوفی با او راه می یابد چون تشخص عالم
تنهای بواسطه تحقیق احوالیکه بود و در دل میشود در خود فکر میکند و آن برن کربیه نیز اندیشه کرد که
غیر از من دیگری نیست سبب خوف من چه باشد پس از این تحقیق که سوای خود ندید خوف

او نیز نوشته که تنها باشد خوف بروی غلبه کند باید که فکر کند و بداند که همه منم و غیر از من دیگر نیست خوف
او رفع شود که داننده وجود خود را خوفی نباشد و معنی متن بتعبیر متعوی این مطلب است که از کسی ترس
چه شخص را ترس از کسی باشد که غیر او بود پس آن مرد که تنها بود در انبساط و خوشحالی خود قادر نیست
اما آن نیز از سبب او که تنها باشد خوشحال نمیگردد آنگاه زن را که سبب خوشحالی است خواهش کردن به
خود را با زن یکجا یافت چون بکام خواهش زن بدن خود را از پرتش دو نیم ساخته بود بر این کرده
بود یعنی انداخته بود بنام پرتش تب و نام زن پتنی و معنوی این حرف است که برهما کیوانک در تنت
اظهار محبت با زن خود گفت که بدن مرد و زن در رنگ دو دال نخود مخلوق گشته است از تنهایی
نصف خود است هر گاه با زن یکجا شود نخود تمام شود آنگاه پرتش من و نام زن ست روپا شد
یعنی آدم و خواهش من بسیل تمام با ست روپا یکجا شد از آن اجتماع انسان مخلوق گشت
از من با بر است روپا خود اندیشید که این من با آنکه از بدن خود پیدا کرده با من یکجا مشغول
در این فکر از آنکه آزرده شد با خود گفت اولی تر آنکه از این پرتش تنها شوم بدین قصد بصورت گاو
شد من بعشق او بصورت گاو نر متمثل شده با او جمع گشت از این اجتماع گاوان پیدا شدند باز
ست روپا بقصد پنهان شدن بصورت مادیان گشت من در عشق او بصورت اسپ نر متمثل شده
با او جمع گشت در این اجتماع نوع اسپ بوجود آمد باز زن بقصد پنهان شدن در صورت
ماده خر گریخت شو بعشق او بصورت خر نر متمثل شده با او جمع گشت از این اجتماع نوع خر

و انواعی که سم دار را پیدا شد پس زن بصورت نر بهم رسیده پس آن در صورت گوسفند ماده
پنهان گشت شوهر گوسفند نر شده با او جمع گشت ازین اجتماع نوع گوسفند و انواع سم شکافته
پیدا شد پس بعد روباده در صورتی که پنهان شد پس در صورت نر و متمثل شده با او جمع گشت و آن
نوع وجودی آمد همچنین هر دو از صورتی بصورتی انتقال میکردند تا صورتهای جمیع انواع را طی کردند
و متمثل شدند ازین سلسله نوع مورچه منتهی گشت و از انسان تا مورچه همه موجود شد پس آن کریمه
که صفت پرجاپت بهم رسانید یعنی صفت پیدایش یقین دانست که من عین این خلقم و همه
را من پیدا کرده ام و بجهت آن سرشت نام او شد یعنی پیدایش هر که باین متنولی قیام نماید که من
عین مخلوقاتم و آنچه پیدا گشته همه را من پیدا کرده ام و خلق کردن شد این آفرینش ظاهر گردد پرجاپت
هر دو دست خود را جمع ساخته و در دهن انداخته حرکت داد و ازین عمل آتش که برهمن موکل آنست
بوجود آمد و آنچه حک کشته ها و مردم مشغول به اعمال هر یک از فرشتها سوای پرجاپت هومی
و جکی متصور کرده اند فی الحقیقت آن فرشتها هر یک عضو است از اعضای این پرجاپت و
پس در هر عالم چیزی که رطوبتی با اوست از نطفه پرجاپت پیدا گشته که آن گیاه سوم است
یعنی آب حیات و همین آنچه موجود شده یا غذا است یا خورنده غذا آب حیات است که عین
ماه است و خورنده آتش که عین آفتاب است در آن و پرجاپت تونی است که در خلق کردن
نسبت خود برکز و همه را خلق کرده زیرا که آن بگر بسبب در اصل آدم بود که بخواهش آن

شده بود ربا وجود آن ملایکه را بجمیع وجوه از انسان اشرف اند خلق کرده است
از بجهة او از وبزرگترست هر که این معنی را تصور نماید برخلق کردن خلقی از
خود بزرگتر قادر گردد وچون دران هنگام این تعینات عالم را نام وصورت ها نبود
آن هردن کر بهه نام وصورت را که پنهان بود ظاهر ساخت و مقرر ساخت که هر شیی را نامی
وصورتی باشد چنانچه الحال نیز بهمین نام وصورت کار وبار عالم جاریست و در و تمیز و تشخیص
چیزها میگویند که این نام او قربان صورتست پس آن پریا تا دربدنهای هر چه نام و صورت
دارند درون در آمده تا ناخنهای وموی سر همه جا ساری گشت چنانچه کار در عملیات
موافق میان تمام انقلاف در می آید وچنانچه آتش عزیزی که متواتر نام است یعنی
پیر کننده شکم عالم در جمیع اجزای بدن ساری گشته است چنانچه درخت درمیان
تخم پنهان بود هرگاه تخم صورت درخت گرفت تخم در درخت پنهان شد بدانکه
این آتما دیده نمیشود زیرا که بار چه بی آمیزد عین او گشته صفت و حکم آن چیز میگیرد
چون آن آتما بار در بدن حرکت کند از ایران گویند چون بچشم ببیند بیننده گویند
وچون گوش شنود شنونده خواننده وچون بدل اندیشد اندیشنده باشد واین
نامهای او بواسطهٔ همان تعینی است که با او یکی شده زیرا که با هر معنی مشغول شود که
مقابل یک صفت وضع کرده باشند این شغل را لازم کرده بهره از شعور ندارد

ناقص است زیرا که بعد از کمال نشو قوی بیک اسم همان صفت وصل گردد اگر خواهد
اسما را بجمیع صفات ملاحظه باید نمود و همه محیط و عین همه دانسته مشغول شود چون
درین مرتبه جمیع اختلافهای رنگ و کثرت یکی گشته اسما نیز عین همه باید دانست
که بدانستن این اسما همه دانسته شود چنانچه از نشان پای او پی برند تمام شخص
یافته میشود همچنین بیافت اسما هر چه هست همه یافته میشود که بانطریق مشغول شود
بر یکتائی و دیدار دوستی که آرزو دارد برسد این اسما از همه محبوب ترست و از نام مطلوب تر
و از جمیع چیزهای دوست و ستی معشوق و از آن چیزها که بشخص نزدیکی دارند قریب تر
و از جمیع و آنکه سوای اسما چیز دیگری را محبوب پنداشته اند درین اقرار دارند غلط عظیم کرده
که با و مبالغه میکنند که مطلوب تو فانی خواهد شد راست گوست زیرا که فی الحقیقت مطلوب
او نیست شدنی است پس همین اسما را محبوب دانسته مشغول باید شد که اسما را مشغول
دانسته مشغول شود مطلوب که اسما است هرگز فانی نگردد و اینها باتفاق جمیع عارفان است
که از شناخت حق جمیع آرزوها میسر میشود و مطالب عین مطلوب میگردد و در باب خود
چنین حرم دارند که بیافت او عین همه چیز خواهیم شد و درین تحقیق شب و روز
لازم دارند که برهم گیت که از و همه توان شد و همه را از و توان یافت و در پیش محققان
جستجوی اسما اول همان اسمای بزرگ بعد از آن که اسمای بزرگ را شناخت آن جستجو اسما

همان آنهای بزرگ شده چه شخص دقیقه که گفت من بر همه بواسطه در ساختن و هم دوری

در برداشتن کثرت همین داشتن عین بر همه شده و عین همه و چون همین همه آن بر همه است

در جمیع موجودات منظار او این مشغولی تفرقه و قوهمی خاص نیست بر که بدین مشغولی مراوست

نماید باصل خود برسد چنانچه فرشتهها که آثار داند بیقین بر همه است در رهبران و

آدمیان نیز هر که این مشغولی را حالی خود میسازد و بر همه آن رهبری که بدین مشغولی مطلوب

خود پیوسته باشد ازانکه شب و روز درین تصور بود که همین منم آن بر همه یقین او بود که

همین عالم سبب یافت از دست دیگر به تصور حالی او شد گفت او البته منم و آفتاب منم

و هر چه هست منم پس این همه از به گشته همه شده و نیز الحال هر که شامل اند بغیر بدین مشغولی مراوست

نماید که هر همه منم و هر چه هست منم عین بر همه و عین همه میشود و موکلان که قوت تمام دارند همچنین

شخص را امر نمیتوانند گشت و قدرت آدمی باشد که آن مشغول بغیر بسی از شغل باز دارند

زیرا که آن شخص عین آنهای همه موکلان میشود و مجلس آنهای خود را از کمال باز ندانسته بلکه هم حاجب

کمال آنهای خود در که شغل او چنین بود که مطلوب خود را از خود جدا دانسته بود مشغول نبود در حاضر

او چنین بود که من دیگرم و مطلوب من دیگر او جاهل طریق خداشناسی است و نتیجه ازین راه بی

نبرده چنانچه حیوان برای مردم خدمت میکنند او نیز برای فرشتهها خدمت میکنند و چنانچه

حیوانات بطریقهای متعدد خدمت مردم میکنند آن شخص هم بمنزله حیوانات متعدد گشته بطریقهای

بسیار فرشتهها را بواسطه وسیله خدمت میکند هرگاه از کسی که حیوانات بسیار دارد یک حیوانش
را ببیند آزرده شود پیش خود جای او را خالی میداند پس کسیکه یک حیوان او بمنزله حیوانات
بسیار بود و طریقهای بسیار خدمت همه فرشتهها را بجا آرد آن فرشتهها که صاحب او شده اند چگونه
راضی خواهند شد که او از خدمت آنها برود و بدین سبب فرشتهها خوش ندارند که این سالک
خداشناس بقوت تمام مانع واصل شدن او بمعرفت میشوند در ابتدای برهمن که بصورت آتش
ظاهر گشته چیز دیگر نشود چون یکی بود قوت محافظت و پرورش و پیدایش عالم کامل ندید آنگاه
کسی را بصورت محافظت و پرورش بود پیدا کرد و آن نوع پادشاهانست پس آنگاه از جمله فرشتهها
پادشاه اند و محافظت عالم میکنند عدد ایشان هست اندر فرشتهها را محافظت میکنند مانند
برن جاندران آب ماه برهمنان را رود حیوانات را برق وغیره را چشم ارواح اموات
راسوت بسیار پیما یعنی زیاده میکنند و پسا آنهائی را که صاحب قوت و بزرگ اند محافظت میکنند
با نیو جنبه هیچکس از پادشاهان بزرگتر نیست اگرچه برهمن بصورت آتش هست باید پادشاهان را
بفرق و تواضع خدمت کنند زیراکه راجه ای که بعد از کمال انسان بآن مختار میشود در جگ راجسو
بر پادشاه اطلاق میکنند چنانچه پادشاه در جگ راجسو بزرگی مییابند اما آخر کار بواسطه ریاضت
و علمی که دارد از برهمن در کار و بار خود استمداد میخواهد و بر برهمن محتاج است زیراکه
ریاضت و علم اصل است پس هرکه از احبار برهمن را میکشد او هیچ بودن خود در عالم

می‌برود و اهل گنهکاران بزرگ گردد و کشتن را جز بزرگ گناه و کشتن برتن تراخوش با
مونث برابر است و چون آن برجی که صورت آتش خاک گشته بود در بهم رسانیدن زر و علم
برای نظام قدرت پیدایش کامل نمی‌شد پس را پیدا کرد چون نوع خرس در دریا بسیار است
توأم توأم اینها شمرده می‌شود مثبت پس ها زده رز و دوازده است سیزده شمرده بود
و چهل و نه مرتبت چون آن برجی که صورت آتش خاک گشته بود بجا آوردن خدمت مایان
قدرت پیدایش کامل نمی‌شد سود را آفریدن و در دوتا ماه و شاست که عبارت از زمین است
زیرا که زمین همه را خدمت می‌کند و آنچه هست او را در کنار خود می‌پرورد و چون آن برجی
صورت آتش خاک گشته بر حکم خدمت کردن بر پادشاهان قدرت پیدایش کامل نمی‌شد پس صورت دیگر
در آن صورت نوع همه است خلق کرد و آن شرع است که پادشاه و پادشاهان و محافظ و
نگاهبان است بدین سبب از برای عالم هیچ چیز بزرگتر از شرع نیست زیرا که بقوت شرع
شخص ضعیف بر شخص قوی غالب می‌آید که موافق کتاب الله حرف زند او را است گوست
مر او را همه تعریف کنند که این موافق کتاب الله می‌گوید و تعریف کنند که این راست می‌گوید
پس فی الحقیقت شرع و صدق یکیست در عالم هرچه هست اینست پس آن برجی که صورت بر همین
در فرشتهای پیش شده بود و در مردم پادشاه پیدا گشت و از همان برجی که در فرشتهای پیدا
شده بود در مردم پیغمبر پیدا گشت و از همان برجی که در فرشتهای سود در شده بود در مردم سود در

پیدا گشت بدین سبب در حدیث آمده است که در بهشت فرشته‌هاست نتیجه خوشحالی را فرشته‌ها نیکو هم

و در بهشت که در نوع انسان است مردم نتیجه خوشحالی را می طلبند زیرا که این مردم بهشت با

هم قریب اند و آن مردم با این مردم صورت خاک گشته پس هر که از عالم با عالم اصل که علم

برهان است می شناسائی حق می‌رود العالم آشخص پس انا همیشه است اگرچه سبب عمل نیک در آن

عالم رفته است پرورش میکنند و از فیض‌های بزرگ خود نفعی میرسانند چنانچه بیند اگر شخصی تخم

و در دست خود نگاه دارد نفعی نمی‌بخشد و دیگر کارها مثل زراعت و غیره که شخص کار و بار زراعت

نکند و در آن زمین نپاشد بآن شخص نفع نمی‌بخشد و اگر کسی در عالم آثار که عالم او نیست نشناسد

و مثل اسم و سیره و غیره اعمال کلان که بجا می آرد نتیجه آن اعمال آخر تمام شدنی نیست و با نماند نیست

پس همین آثار که عالم خود است مشغول می باید بود و آنکه با آثار که عین عالم است مشغولی کنند

چون نتیجه اعمال او منتهی نیست هرگز تمام شدنی نیست پس همین آثار برای او هر چه بخواهم پیدا

میکنند و آن آثار در صورت شخصی که هنوز بموت نرسیده و در اعمال است و این کارها می کنند

که او زن و فرزند دارد و با آنها مشغول است فیض رساننده همه است و از آن شخص همه را از آن

خوشحالی و نفع میرسد زیرا که از آنچه خوم یعنی بهشت فرشته‌ها مقرر کرده جدا ساخته و در آتش می اندازد

و آنچه پاک میکنند یعنی بهشت فرشته‌ها مقرر کرده بخته از خود جدا میکنند و دیگر در این عمل

قرض فرشته‌ها ادا میکنند و فرشته‌ها از آن نفع برند و بر میگردند و از آنچه تفاوت شده میکنند

قرض رکهیران ادا میشود وان کهیران با آن سیر میشوند و خوشحال میگردند و از انچه بنیت
ارواح پدران نان زرد و مردم بخشش میکنید از قرض پدران ادا میشود و ارواح پدران از آن
سیر میگردند و انچه فرزندان بهم میرسانند نیز سبب خوشحالی ارواح پدران میشود و آنچه مردم برای
بودن جای نفر میکنند و بجهت خوردن غذا میرسانند از رعایت کردن این عمل مردم منتفع
می برند و خوشحالی میکنند و از انچه حیوان کاه و آب میرسانند رعایت این عمل سبب خوشحالی حیوانات
میگردد و از انچه در خاندان تخصص چرندها و پرندها و انواع دیگر تا سوره جا گرفته آمده و ازین تخصص منتفع
گشته زندگانی میکنند و انصاحب خانه هرگز سبب آزار انها میگردد و رعایت این عمل سبب
خوشحالی چرنده و پرنده میشود و آن اقسام حیوانات چنانچه خوشحالی خود را میخواهند همچنین
خوشحالی و بقای صاحب خانه را هم در پناه سکونت گرفته آسوده میخوانند بدانکه مقید شدن
باعمال و افعال و مطابق امر و نهی در بهین مهاجات که بتفصیل مذکور و این مهاجات در پنج قسم منقسم
گشته اول رسیه حاجت و آن عبارت از خواندن نثرهای بهدینست دویم دو حاجت و آن عبارت
ازانست که بنیت فرشتها چیزها را در آتش اندازند سیوم بهوت حاجت و آن عبارتست
ازان که بنیت جاندار آن چیزها را بیرون آتش میان دایره که در زمین میکنند نگاه میدارند
چهارم ترحاجت و آن عبارت ازانست که بنیت ارواح پدران طعام میان بنه و مردم را

قرض پتران او ادا میشود و آن که پتران بآن سیر میشوند و خوشحال میگردند و از آنچه بنیت
ارواح پتران نانی زرد و بمردم بخشش میکنند از قرض پتران او ادا میشود و ارواح پتران از آن
سیر میگردند و آنچه فرزندان بهم میرسانند نیز سبب خوشحالی ارواح پتران میشود و آنچه مردم برای
بودن جای سفر میکنند و بجهت خوردن غذا میرسانند از رعایت کردن این عمل مردم نفع
می برند و خوشحالی میکنند و از آنچه حیوان کاه و آب میرسانند رعایت این عمل سبب خوشحالی حیوانات
میگردد و از آنچه در ماندن تخم چرندها و پرندها و انواع دیگر تا سوراخ جا گرفته آمده از تخم منتفع
گشته زندگانی میکنند و آن صاحب خانه هرگز سبب آزار آنها میگردد و رعایت این عمل سبب
خوشحالی چرنده و پرنده میشود و آن اقسام حیوانات چنانچه خوشحالی خود را میخواهند همچنین
خوشحالی و بقای صاحب خانه را هم در پناه سکونت گرفته آسوده میخواهند بدانکه مقید شدن
باعمال و افعال و مطابق امر و نهی در همین مهاجگ که بتفصیل مذکور و این مهاجگ در پنج قسم منقسم
گشته اول برهمه جگ و آن عبارت از خواندن نثرهای بید است دویم دیو جگ و آن عبارت
از آن است که بنیت فرشتها چیزها را در آتش اندازند سیوم بهوت جگ و آن عبارت
از آن که بنیت جانداران چیزها را بیرون آتش میان دایره که در زمین میکنند نگاه دارند
چهارم پتر جگ و آن عبارت از آنست که بنیت ارواح پتران طعام بهم رسانند و مردم را

نجوانند و انعمل سراد نام دارد و نیم بیکیه جگ و آن عبارت از انست که اقسام خوردنیها که موجود بود حصه حصه جدا جدا ساخته بفقیران برسانند و این عمل بنگار نام دارد و این نیز از بید معلوم گشته که از اعمال هر چه برای هر که مقرر گشته باید کرد و شخص در حالت برهمچرج تنها پس برای خودخواهش زن بعد از حصول آن زن آرزومند این گشت که در انحال است آید بعد از حصول مال اهل این گشت تا اعمال ستهلر خیرات و نیکنامی که نتیجه هر یک از آنهای باشد ترتیب دهم نهایت مراتب آرزوهای مردم اینست و هیچ آرزوی این مراتب بزن است بدین سبب هر که تنها ست برای خودخواهش زن میکند پس آرزومند آن میشود که من بصورت دیگر متولد شوم فرزندان بهم رسانم آنگاه خواهان این میشود که مال بدست آید پس مشتاق بجا آوردن اعمال بزرگ میگردد و تا یکی ازین مراتب باو نرسیده است خود را ناقص میداند اما شخصی بان حکمت است که دل خود را جیوآتما میداند و گویای راز آن آندل و بران را پیراو و بینایی را مالی که مردم باو دهند زیرا که از بینایی مال حاصل میشود و شنوایی را مالی که فرشتها باو دهند زیرا که از شنوایی ایزدی شنودن را مثل اعمال و هر اعمال را بر بدن میکنند و این قربان هم مثل قربان سابق که از پنج چیز بهم رسیده بود از پنج چیز که دل و گویایی و بران و مال و بدن است بهم رسیده و حیوان قربانی نیز از پنج

عنصر و بدن و برات پرس نیز از پنج عنصر ترکیب یافته که آن معنی را بداند و باین مشغول شود
هر چه هست همه را بباید شست برهمن تمام شد شبستان برهمن برجابت بقوت عقل و ریاضت
هفت غذا را پیدا کرد و ازین هفت غذا یکی را برای خورندها عام ساخت و دو غذا برای فرشتها
مقرر کرد و سه غذا برای خود مقرر کرد و یک غذا حصه حیوانات قرار داد باین حصه همه حیوانات
محتاج اند و اینکه غذاها با آنکه همیشه میخورند تمام نمیشود سبب چیست هر که از سبب تمام نشدن غذاها
خبر ست بطریق نیک غذا میخورد و بفرشتهای میپیوندد از آب حیات لذت میگیرد برجابت بقوت
عقل و ریاضت هفت غذا را پیدا کرده بود از آن هفت غذا یکی را برای جمیع خورندها عام ساخت
آن غذائیست که جمیع کسان آنرا میخورند هر که این غذای عام را منحصر برای خوردن خود داند
او هرگز از ستم کردن خلاص نشود زیرا که چیزی از آن همه است تنها از خود دانسته است و این دو
غذای دیگر که بفرشتها مقرر کرده است و رهست است و هست سوختن چیزهاست
در آتش بنیت فرشتها و برهست آنکه بنیت فرشتها مقرر ساخته در زمین گذارند و بدین
جهت برای فرشتها هست و برهست سی کنه و چندی چنین میکنند که درش یور باشش
که عبارت از چهاردهم تمامی ماه است و برملکی که در وقت تمامی ماه فرشته مقرر ست
یک غذای فرشتهاست و آن ملک دیگر که در وقت چهاردهم ماه فرض ست دوم غذا
فرشتهاست پس باید که شخص جگهای فرض بجا آورده برای حاصل شدن مطالب خود اگر

نشنیدیم و ندیدیم پس ظاهر است که همین دل می شنود و می بیند و از روی تحقیق شک و یقین
و وسوسه و تحمل و اضطراب و حیا و عقل و ترس از این همه کارها بست و دل عین اینهاست
بدین سبب آنچه بر بیت می رسد به دل می بندند همچنین دل را بر جای بیت برای خود نگاه داشت
و هر چه از زبان بر آید گویا نیست و از همین گویای تحقیق معنی میشود و این گویای از بکم
ظاهر است سبب ظهور معنی ما میشود و در ظهور خود به دیگری محتاج نیست پس این پیران و ابدان
و سماوات و بیابان و او دوان و نیز پنج باد و دیگر که فراخمن این پنج باد دست همه همین بیت است
و از اجتماع دل و گویای و پیران پیدا شده است پس مراد تمام قوی و حواس بدن همین بیت
است که دل و گویای و پیران باشد و این هر سه عین سه عالم است و کار و بار عالمی که متکلم زبان آن
جاریست گویای عین انعالم است و کار و بار عالمی که متکلم دل جاریست دل عین آن عالم است
و عالم بهشت که جمیع لذات در آن می نشست میسر است پیران عین آن عالم است و نیز هر سه عین از
سه پیدا است گویای بواسطه ضبط عبارت او پیران بجز ها عین برگ پیدا است و دل بواسطه
اختلاف عبارات و از دل آن عین حجر پیدا و پیران بواسطه آهنگ که لازمه اوست عین سالم
نیز این هر سه فرشتها و ارواح پیران و مردم اند چون فرشتها هر چه از زبان می آید
میشود گویای عین فرشتهاست و پیران چون همیشه در فکر فرزندان و خواهش ثواب خود
متردد اند دل عین عزیزان و چون پیران در رو حشتانج مردم اند برای عین مردم و نیز این هر سه

عین پدر و مادر و پسر اند دل که تصور کننده معنیهاست عین پدر و گویایی که نامهای معنیست
عین مادر و پسر آلتی که با گویایی ظاهر شود فرزند و آنچه فهمیده شده و آنچه قصد فهمیدن آن باشد
و آنچه از فهمیدن بیرون باشد و این سه عین دل و گویایی و پسر آنست زیرا که آنچه فهمیده شده
در صورت گویایی است چه اول نامها دانسته شود پس گویایی صورت معنی گشته و داننده
خود را می پرورد در چیز دیگر نخواهند گفت آن صورت دل است چه همین دل و آن معنی است دل صورت
تحقق شده و داننده خود را می پرورد و آنچه از قوت فهمیدن بیرون نیست آن صورت پسر آنست و پسر آن
چیزیست که دانسته نشود و پسر آن صورت قوت شده خود را می پرورد و دیدن این گویایی زمین آنست
و صورت ظهور گویایی او لفظ پیدا شدن حرارت در رگهای پیش از حرف زدن که سبب
حرف زدن اوست آتش است بدین سبب آنقدر جایی که کار و بار رسا کنان آنجا بگفت و گو است
مقدار نیست و مقدار آتش نیز با این برابر است و بدان این دل فضاست و صورت ظهور دل
آفتاب بدین سبب آنقدر جایی که کار و بار رسا کنان آنجا بگفتگوی دل جاریست مقدار فضاست
و مقدار آفتاب نیز با این برابر است پس از اجتماع این دل و گویایی پسر آن پیدا شده و آن
پسر آن اندر است زیرا که این پسر آن را دشمنی که با او برابری کند موجود نیست و کسی که
در قوت با او برابر بود موجود نیامده است تصور کننده این معنی را مثل و نظیر نزیبد آنچه شود
و پسر آن این پسر آن آنست و صورت ظهور این ماه و مقدار پسر آن با آب و ماه برابر است

دل و کوهای ویران با یکدیگر برابر اند و تا آنکه عالم هست اینها هستند که اینها را در زمان
شبهای دالسته مشغول شود در عالم غیر شبهای طغرا باید و آن برجایست که سرغندار ازان
خود ساخته صورت سال تمام است و این سال را شانزده کلاست یعنی شانزده حصه است
پانزده کلای او همین پانزده شب است و کلای شانزدهم همیشه با برجایست که سال تمام
و آن سال که ماه صورت اوست و همین شبها که عین کلاست بر میشود و کم میگردد و این ماه که
صورت سال او عین برجایست در شب آخر ماه با کلای شانزدهم در جمیع جانداران
و متحرک و ساکن در می آید و تمام شب درین ماه قرار میگیرد پس روز دویم از انجا مفارقت
کرده در عالم ظاهر میشود بدین سبب در شب آخر ماه آنجاست بدن وی روح را چه از
انسان و چه از حیوان زخمی ساخته که بان زخم روح از انجا مفارقت کند شاید بلکه گرکت را که
در انجاست او تعلق است دو بدن او تعلق بند است نیز درین شب نباید گشت و باعث
رعایت ادب که ماه در آن شب آنجا قرار دارد و شخصی که داننده این معنی است درین شغل ورود
سالی که عین برجایست و شانزده کلا دارد و عین این شخص مغفورست و سال این
شخص پانزده کلای اوست و بدان کلای شانزدهم پس این شخص همین سال بر میشود و کم میگردد
و جیوآتمای این شخص هرگزست بر بال دایره بدین سبب هر چند تمام سال بر دل بدن زنده است
دا و را از دایره جدا مانده میگویند و ازین سر عالم که عالم ظاهر و عالم ارواح پیداران

و عالم فرشتهاست و عالم ظاهر که از اولاد ظفر یابند با عمال نیکو و عالم ارواح پدران
با عمال صغیره یابند و عالم فرشتها مشغولی ظفر یابند ظاهر است که عالم فرشتها و عالمها
بزرگست بدین سبب مشغولی را که سبب یافتن آنست بزرگ دانند پس معنی این دعا
سمرت که در نعت گفتن آمده است بیان کرده میشود در وقتیکه شخص رفتن خود را ازین عالم
ملاحظه نماید تا قصه ترک جان و مال میکند پسر میگوید توی برهم توی حکمت توی عالم
و آن پسر در جواب میگوید که منم برهم و منم حکمت و منم عالم پدر باز میگوید که از اقسام علوم آنچه
خوانده ام و آنچه نخوانده ام چون بعد ازین همه در تو یکجا خواهد ماند برهم توی زیرا که اینهمه
در تو یکجا خواهد بود و از اقسام جگها آنچه کرده اند و آنچه نکرده ام چون بعد ازین در تو یکجا خواهد ماند
برهم توی از اقسام عالمها آنچنان ظفر یافته ام چون بعد ازین در تو یکجا خواهد ماند برهم توی و
این حکم بدینست که هرچه در قید که از منت همه را گرفته این پسر پدر را از درش خواهد کرد بدین
سبب پسری که او تربیت یافته و علوم آموخته است رساننده عالم است که پدر را از منزل آنست
و اهل عرفان برین معنی اقرار دارند بینش همین است که الحال هم پسر را تربیت میکنند و علم توحید می
آموزند یقین پسری که اینچنین تربیت یافته و علم توحید آموخته است تا آنکه پدرش ازین
عالم رفته است آنا این پسر پسران که دل و گویای و ایران است در پی می باشد و اگر پدر عملی
ناقص و ناتمام آورده که نقصانش سبب منع پدر میشود از عالمی که میخواهد پسر آن عمل را اتمام

میکنند و منع را دور کرده پدر را بانعام پسر میرسانند بدین سبب پسرش نیز شده است چه تمام کننده
اعمال پدر پسر است و خلاص سازنده او یعنی پدر را از موانع خلاص کرده بمقصود او میرساند پس
آن پدر را اگرچه از آن بدن خود بعالم دیگر رفته است اما این بدن پسر در عالم مانده است و گویا
در دل و دران پدر بسبب این پسر زوال نمیشود پس نیز آبی که از زمین و آتش است در دریای این پسر
در آمده قرار میگیرد و آن گویای بدین صفت است که هرچه از زبان بر آید البته شنوده شود و از فضا
و آفتاب دران شخص دل ملکی آمده قرار میگیرد و آن دل ملکی بدین صفت است که حاصل شده از شغل
همیشه خوشحال میباشد و روی غم نمی بیند و از آب و ماه دران شخص پسران ملکی آمده قرار میگیرد
و آن پسران ملکی بدین صفت است که با وجود دیگر در تحرک دخول میکنند و در ساکن دخول میکنند اما
قوت او کم نمیشود و نیست نمیگردد و مشغول است یعنی روح جمیع جاندار میشود همه جاندار از آن بدن او میشوند
پس بصفت قوتی که این پسران کرده است بهمین صفت و قوت آن صاحب شغل میشود و خیال هم
همه عناصر پرورش این پسران کرده میکنند همچنین جمیع عناصر صاحب آن شغل پرورش میکنند و اندوه
و درد همه عالم در پرجابت اثر نمیکند بلکه درد و اندوه نصیب ایشان نیست انها یکی از نهایت پرجابت است
زیرا که هر که پرجابت شد او عین ملکی است که نوشته بهای بدی نمیرسد و جدا از این
مشغولی که در درجه باید صرف شود و تحقیق میکنیم پرجابت اعمال را پیدا کرده و اعمال پسران
خود منازعت کردند گویا گفت همیشه من در گذشتن خدا ام بود بینایی گفت همیشه من در

دیدن خواهم بود شنوای گفت که من همیشه در شنیدن خواهم بود همچنین دیگران نیز در کارهای
خود چنین قرار دادند موت بصورت کسالت و ماندگی شده پیش اینها آمد چون موت
با بینها رسید و اینها را دریافت هر یک را از کار مانع آمد بدین سبب هر یک از گویای
و بینای و شنوای کار خود کرده مانده میشود پس این موت بصورت کسالت و ماندگی به
پیران نتوانست رسید و او را در نیافت و چون پیران در وسط و گویای و غیره در حوالی او
سکونت اختیار کرده بودند حال او را دانسته میان خود گفتند آن پیری که در وسط ما جای گرفته است
بسی بزرگست که در برآمد و در آمد و در نگهداشتن علق محنت نمی کشد و خدمت میکرد و او دلی اگر ما
با این هم صورت پیران گرفته در جاهای خود باشیم پس هم صورت پیران گرفتند بدین سبب هم حواس را
پیران گویند هر که به معنی را مشغولی خود سازد قبیله و شخص بنام او شهرت می یابد و از دو خدمت
میگیرد و هر که بجانب این شغل نفاق ورزد به آتشش خشک گردد و از این مرض خلاص گشته بمردن این
این مشغولی او سالم نام قرار دهد معنی مشغولی در بدن خود لیه از این مشغولی در او بوک که در دل مرکز
گرد افتاده میشود آتش گفت که من همیشه در شغل زدن خواهم بود آفتاب گفت من همیشه در
تابش خواهم بود ماه گفت من همیشه منور خواهم بود همچنین منو کلان و دیگر حواس بموافق قرار داد
خود هر یک قرار دادند سو عمل بینای آفتاب است و سو عمل گویای آتش و سو عمل شنوای حیات
و سو عمل پیران باد چنانچه در میان حواس قوت پیران کم نشده و ماندگی کرب او را نیافت

همچنین در میان آتش و آفتاب و ماه و جهات باد است که تمام شدن و ماندگی برگ باد
راه نمی ماند و موکل باد و شش آفتاب و ماه غروب کننده نیست و در بند جاودگری نیز فوق
یعنی است که از جهتی آفتاب طلوع کند و در جهتی غروب کند از همین باد طلوع کند و در همین
غروب کند پس حواس که فرشتهای اندرونی اند و موکلان حواس که فرشتهای بیرونی اند
بچیزی قرار گرفته اند همیشه بران قرار ثابت اند و خواهند بود و نیز حواس با موکلان خود قرار گرفته اند
برهمان قرار ثابت خواهند بود بدین سبب که پیران و ایابان را یکجا گرده مشغول شود سوی که منزل
گناه است او را نمی باید چه حواس دیگر را چون ماندگی موت در یافته بود صاحب شغل او را نیز
در جای باید و هرگاه این مشغولی جمع گرده پیران و ایابان را شروع کند البته باید باخر رساند که باین
مشغولی با پیران یکی شود تا بر عالم صفر یابد **سیسان برهمن تمام شد** ات سپاهان برهمن عالم تمام
منحصر گشته در نام و صورت و عمل زیرا که هرچه در عرصه وجود آمده و ازین سه چیز نیز نیست
و نام که اول است درین هر سه گویایی سبب است زیرا که اسمها از گویایی بهم رسید و گویایی
سام است اسمها را و سام یعنی برابر بودن است با جمیع نامها برابر است و چون نامها
از هستی گویایی هست گشته نامها را گویی آفریدگار است زیرا که گویایی از صورت خود حفظ با نامها
میکنند و بصورت خود نامهای ظاهر میکنند دوم صورت است بنیایی سبب است زیرا که صورتها
از بنیایی معلوم میشود و بنیایی سام است صورتها را سام یعنی برابر بودن است و بنیایی

با جمیع صورت برابر است و چون صورتها از هستی بنیای هست گشته صورتها را بنیای پدر گوید است
زیرا که بنیای از صورت خود حفظ صورتها میکند و صورت خود صورتها ظاهر میکند سیوم که
علت بدن سبب او ست زیرا که عملها از بدن میرسد و بدن سام است عملها او را
بمعنی بودن است در بدن با جمیع اعمال برابر است و چون عملها از هستی بدن هست گشته
عملها را بدن آفریدگار است زیرا که بدن از صورت خود حفظ اعمال میکند و صورت خود اعمال
ظاهر میکند و از اجتماع این هر سه که نام و صورت و عمل باشد این بدن بهم رسیده و اگرچه این بدن کثیف است
اما این هر سه با بدن ظاهر است و آن بیزوال در تحت حجاب حقیقی محجوب گشته هستی عبارت از
اصول غیر ثابت که بدن کثیف باشد و بیزوال اشارت از پران است و مراد از پران
لیکن آتما یعنی آتمای که در بدن لطیف است و نام و صورت که همین بدن پرجاپت است
حقیقی نام او ست بدین تقریب آن آتما محجوب گشته **اپ نسکهار برهمن و ادهیای سیوم تمام شد**

ادهیای چهارم درتب بالاک برهمن

درتب بالاکی نام زنارداری از نسل گارگ که در علم حساب کمال و در زعم خود عارف بود پیش راجه
اجات شتر آمد و اجات شتر آن را گویند که جات در لغت تولد است و همزه برای نفی
و شتر بمعنی دشمن یعنی دشمن او هرگز از مادر متولد نشده زیرا که عارف بمنزله روح عالم است و افراد
عالم بمنزله اعضای بدن او و عداوت اعضا با روح از جمله محالات است بدین جهت گویند که

ادهیای چهارم درتب بالاک برهمن

عارف دشمنی کند وجود او نیز محال است باجات شتر گفت ای راجه ملک کاسی یعنی ملک بنارس
حقیقت برهم چنانچه هست بزود واضح خواهم ساخت راجه اجات شتر گفت خوشحالی همین قدر که
از زبان تو برآمده هزار گاو خواهم داد زیرا که از هر طرف مردم راجه جنک گفته باشیدم تا پیش او
میروند اگر چنانچه حقیقت این هزار گاو دادن من مقابل تعریف در عالم شهرت یابد خجل که این
ادای من باعث رسانندی عارفی گردد که آن سبب ملاقات او شود در مرتبه من همچنین
پس درتب بالاک گفت پرکهی که در آفتاب است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راجه باو گفت
در این معنی با من مناقشه مکنی زیرا که پرکهی آفتاب به بزرگی تمام نشسته در همه از ترکیب عالم
بهم رسیده پرکهی آفتاب را پادشاه عظیم الشان انگاشته بدو مشغولم برهم دانسته هر که
اینچنین مشغولی کند او را به بزرگی تمام نشستن میسر آید و در آنچه از ترکیب عالم بهم رسیده پادشاه
عظیم الشان شود پس درتب گفت پرکهی که در ماه است من او را برهم دانسته
بدو مشغولم راجه باو گفت در این معنی با من مناقشه مکنی زیرا که این پرکهی ماه را ابر بزرگ سفید
لباس و پادشاه نباتات دانسته بدو مشغولم برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند روز
بروز در خانه او سامان عمل جگها گیاه سوم بسیار کوفته شود یعنی دولت او بسیار شود جگ
بسیار کند و غذای او کم نشود در وقت هر جا خواهد غذا بیابد پس درتب گفت پرکهی که در
برق است من او را برهم این پرکهی برق را صاحب تیر دانسته بدو مشغولم برهم دانسته

هر که اینچنین مشغولی کند او صاحب تنور شود و فرزندان او نیز صاحب تنور شوند پس در تب
گفت پرشنی که در بهوت اکاس است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باد و گفت در معنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشن بهوت اکاس در همه جا محیط و حرکت نا کننده و از جای
بجای دانسته باد مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند بکثرت فرزندان و حیوانات
تمام جاها را محیط شود هرگز نسل او از عالم منقطع نشود پس در تب گفت پرشنی که در باد است
من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باد و گفت در معنی با من مناقشه مکنی زیرا که پرشن باد را
اندر معنی باد شاه بهشت و بیکنته که هیچگاه بر لشکر او کسی ظفر نیافته است چنین دانسته بدو
مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند همه جا را فتح کند و هرگز مغلوب نشود و در دشمنان
خود همیشه غالب و مظفر باشد و در تب گفت پرشنی که در آتش است من او را برهم دانسته
بدو مشغولم راضی باد و گفت در معنی با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشن آتش را گزنده
همه چیزی که با خاکستر کند بگدازد دانسته بدو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند
او گزنده همه شود یعنی گرسنیت بکند بگدازد و فرزندان او نیز بدین صفت شوند پس در تب
گفت پرشنی که در آب است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باد و گفت در معنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشن آب را که بدان باشد بسو کهی نبل خود دانسته بدو مشغولم نه
برهم دانسته یعنی خیال میکنم که من کار را به عالم جاری سیت بحکم آو آب جاریست هر که اینچنین مشغولی

هر که اینچنین مشغولی کند او صاحب تنور شود و فرزندان او نیز صاحب تنور شوند پس در تب
گفت پرشتی که در بهوت اکاس است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در همین معنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشتی بهوت اکاس در همه جا محیط و حرکت نا کننده و از جای
بجای دانسته باو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند بکثرت فرزندان و حیوانات
تمام جاها را محیط شود هرگز نسل او از عالم منقطع نشود پس در تب گفت پرشتی که در باد است
من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در همین معنی با من مناقشه مکنی زیرا که پرشتی باد را
اندر معنی بادشاه بهشت و بیکنته که جایگاه برهما لشکر او کسی ظفر نیافته است چنین دانسته بدو
مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند همه جا را فتح کند و هرگز مغلوب نشود و در میان دشمنان
خود همیشه غالب و مظفر باشد و در تب گفت پرشتی که در آتش است من او را برهم دانسته
بدو مشغولم راضی باو گفت در همین معنی با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشتی آتش را گزنده
همه چیزی که با خاک کنند بگدازد دانسته بدو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند
او گزنده همه شود یعنی گزنیت بکند بگدازد و فرزندان او نیز بدین صفت شوند پس در تب
گفت پرشتی که در آب است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در همین معنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پرشتی آب را که بدن باشند سو کهی نیل خود دانسته بدو مشغولم نه
برهم دانسته یعنی خیال هم بحکم من کارها بعالم جاریست بحکم او آب جاریست هر که اینچنین مشغولی

هر که اینچنین مشغولی کند او صاحب تنور شود و فرزندان او نیز صاحب تنور شوند پس در تب
گفت پریشی که در بهوت اکاس است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در ینمعنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پریشی بهوت اکاس در همه جا محیط و حرکت ناکننده و از جای
بجای دانسته باو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند بکثرت فرزندان و حیوانات
تمام جاها را محیط شود هرگز نسل او از ین عالم منقطع نشود پس در تب گفت پریشی که در باد است
من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در ینمعنی با من مناقشه مکنی زیرا که پریشی باد
اندر معنی بادشاه بهشت و بیکنشه که هیچگاه بر لشکر او کسی ظفر نیافته است چنین دانسته بدو
مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند همه جا را فتح کند و هرگز مغلوب نشود و بر دشمنان
خود همیشه غالب و مظفر باشد و در تب گفت پریشی که در آتش است من او را برهم دانسته
بدو مشغولم راضی باو گفت در ینمعنی با من مناقشه مکنی زیرا که این پریشی آتش را گزنده
همه چیزی که با خاکستر کند بکدارد دانسته بدو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند
او گزنده همه شود یعنی گرسنه بکند بکدارد و فرزندان او نیز بدین صفت شوند پس در تب
گفت پریشی که در آب است من او را برهم دانسته بدو مشغولم راضی باو گفت در ینمعنی
با من مناقشه مکنی زیرا که این پریشی آب را که بدن باشد سوجی نیل خود دانسته بدو مشغولم نه
برهم دانسته یعنی چنانچه بحکم من کارها بر عالم جاریست بحکم او آب جاریست هر که اینچنین مشغولی

کند همه چیز موافق خواهش او باو رسد و هیچکاری مخالف او نشود و فرزند یکه از وی پیدا شود
موافق او بود پس درتب گفت پرشی که در جهات است من او را برهم دانسته بدو مشغولم اگر
باو گفت در همعنی با من مناقشه نکنی زیرا که این پرش جهات را در دو محل یعنی در دو گوش یکی
دانسته نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند البته در همه جا پیدا شود که با او متفق گردد و قبیله او
با او متفق بوده از وی جدا نشود پس درتب گفت پرشی که در آئینه است من او را برهم دانسته
بدو مشغولم اگر باو گفت در همعنی با من مناقشه نکنی زیرا که این پرش آئینه را نورانی و روشن
دانسته بدو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند نورانی و روشن شود و فرزندان او
نیز نورانی و روشن شوند و در جماعتی که بود از وی نورانی تر و مشهورتر دیگری در آن جماعت نبود
پس درتب گفت او از یکه در وقت حرکت از عقبی بر آید پرشی که در دست من او را برهم دانسته
بدو مشغولم اگر باو گفت در همعنی با من مناقشه نکنی زیرا که این پرش را پران دانسته
بدو مشغولم نه برهم دانسته هر که اینچنین مشغولی کند عمر طبیعی در عالم بیابد و او را مرگ مفاجات
نشود پس درتب گفت پرشی که عین سایه است من او را برهم دانسته بدو مشغولم اگر باو گفت
در همعنی با من مناقشه نکنی زیرا که این پرش سایه را موت دانسته بدو مشغولم نه برهم دانسته
هر که اینچنین مشغولی نماید در عالم عمر طبیعی بیابد و او را مرگ مفاجات نشود پس درتب گفت
پرشی که در بدن است من او را برهم دانسته بدو مشغولم اگر باو گفت در همعنی با من

نیافته کمی زیرا که این پرش را در بدن صاحب اختیار دانسته شود هر دو مشغول یعنی جیو آتما و برهم
دانسته هر که اینچنین مشغولی کند ان تن صاحب اختیار شود پس آن او نیز صاحب اختیار شوند پس
درتب اختیار کرد راجه باو گفت مقدمات تحقیق برهم را در همین مقدار بنحو دانستم اکنون حسب
گفت از همه مقدمات صفاتی برهم دانسته شود پس درتب گفت از تو ارشاد میخواهم راجه
گفت آمدن برهمن بکلبه طلب برهم مثل بادشاهان مخالف قرارداد سلف است لیکن
چون در سوراخ طلب ظاهر است بتو از برهم نشان دهم در وقتی بیان کنم که تسلی خاطر تو شود
پس راجه دست درتب گرفته بجا رفت و بکنار دیگر شخصی در آنجا خوابیده بود آمده ایستاده شد
و آن شخص خوابیده را این نامها که نامهای برهم است فریاد کرد ای بزرگ و ای صاحب
لباس سفید و ای ماه و ای بادشاه از این فریاد آن خوابیده بیدار نشد پس دست بر وی
گذاشت نیز بیدار نگشت آنگاه بدست جنبانیده بیدار کرد مدعا آنکه ای درتب از
جمیع گفتگوی سابق تو مشغولی برهم ظاهر شد اگر چنانچه پران برهم آنجا می بود خبردار
می بود زیرا که از آمد و رفت ظاهر است که پران در بدن امنیت و اگر این بدن و ارجیه
با او است برهم می بود مباس دست خبردار میشود چون جنبانیدن بیدار گشته یقین
به آنکه برهم از این هر دو برابر است راجه گفت در محلیکه این شخص خوابیده بود که بعد از گذاشتن
آن محل بصورت علم ظاهر شد در این بدن تصرف میکند در وقت خواب این شخص کجا بود و

کدام صورت داشت از کجا بکجا آمد در تب مدعای راجه را در نیافت چون از گفتگوی در تب
این ظاهر شد که جیوآتما برهم است راجه خواست که تنزیه برهم را از جیوآتما بیان کند
پس گفت پرش که عین علم است هنگام خوابیدن پرانها را که عبارت از حواست تو تنها
هر یک را طرف باطن کشیده میان آکاش که در اندرون دل است و آن آکاش عین آتماست
بخود خسته آرام میگیرد پس اگر کار و بار حواس ذاتی او بود در دل هم نشسته و آن حواس را که
باندرون بدن میکشید آن پرش سوپت نام می‌یابد یعنی خوابیده زیرا که سو بمعنی خود است و
اپت بمعنی یافتن است یعنی در آنوقت خود را می‌یابد در آن حس گویا پران را در میان بدن
کشیده در خود میسازد و در وقت فرو رفتن در خواب در محلی که پیدا شد آن عالمهای این
پرش است پس در آن عالمها مثل پادشاه میشود و گاه مثل برهمن بزرگ گاه در صفت اعلی مثل
فرشته و گاه در صفت ادنی مثل جانور مثل مردم و بوم انشیدها قبول میکند و چنانچه پادشاه بزرگ مردم ملک
خود را ضبط کرده در جای خود بطوریکه خواهش اوست باختیار میباشد همچنان این پرش که
بصورت علم است حسهای را که در بیداری در محلهای خود بودند در اندرون بدن کشیده
موافق خواهش خود می‌باشد پس در وقت سکهپت میشود و در آنوقت چیزی را مطلق
نمی‌فهمد براه همه نام رگهای که در عدد هفتاد و دو هزار است و از دل بر آمده تمام بدن را
احاطه کرده است حواس را در بدن در آورده آن شخص میخوابد پس چنانچه طفلی که مطلق

مگر نداشته باشند پادشاه که مردم در ضبط او باشند یا برهمن بزرگی که در علم مرتبهٔ تحقیق و
گیان داشته باشد چنانکه از رفع تفرقه انها جمعیت خاطر میخواهند همچنین جیو آتما با پرم آتما
که عین علم است در سکهپت یکی شده آرام میگیرد و همان جیو آتما وقتیکه با دل یکجا میشود در عالم
خواب تماشای صور میکند و وقتیکه بیدار میشود مثل عنکبوت که از خود تار پیدا کرده می بافد و
چنانچه شراره‌ها از اخگر برآمده منتشر میشود همچنین همه حس‌ها را که بر دل پرده بود بیرون
آورده پیدا میشود و ظاهر میکند همین طور از پرم آتما که عین علم است و در وقت مها سکهپت
بصورت خود مانده بود بار بهم ایی آتما از نو بعد از قیامت کبری همه حسهای و همه عالم‌ها و
همه سوکلها و همه عنصرها که عبارت تماست از ریه‌ها ناگاه برمیخیزند و پیدا میشوند و نام آن پرم آتما
اپنکهت است و آن پرم آتماست سهات یعنی پران و عناصر مرکب که بر جابت است
و عناصر بسیطه که هر کدام را به سبب آن همه ست است و او روح جمیع آنها است ستیات
است آن به آن پس نهانیدن را چه معلوم شد که آن پرم همه را در یک نقطه جمع ساخته است
بلکه آن پرم آتما احاطه همه و عین همه و برتر از همه و منزه از همه باید دانست **تمام شد**

در شب بالاک برهمن ششتر برهمن هر که طفل را و خانه او را و تا بدان‌های او را و استون
و ریسمان او را به اند سخت و دشمن بد اندیش را معطل سازد و طفل همین جیو آتما است
که درینجا در دو بدن خانه ازو و سر جمع آید اینها و پران ستونی که بقوت او اینخانه

شتر برابر

بر پاست در میان غذای که با وی ستون بسته شده است و جهوا تا هفت چیز سبب
نگهداشتن اوست درین نشاه که هر یک در محافظت کوشش تمام دارند خطهای
سرخی که در چشم است رود در صورت اینها گشته در محافظت این پران وجهوا تا مشغول
و آبی که در چشم است او بصورت او شده محافظت میکند و ضیایی که در چشم است آفتاب
بصورت او شده محافظت میکند و سیاهی که در چشم است آتش بصورت او محافظت میکند
و سفیدی که در چشم است ابر بصورت او شده محافظت میکند و ملکی که در پایین چشم است
زمین بصورت او شده محافظت میکند و ملکی که بالای چشم است بهشت بصورت او شده محافظت
میکند هر که ازین حقیقت آگاه بود غذای او هرگز کم نشود و سوم معنی این تربیت که در بیستند
پایین دهن اوست و پایان او طرف بالا چنانچه در ظرف هم نگاه دارند پران را در آن نگهداشته‌اند هم
اندرون پران بصورت همه عالم است و در همسایه او هفت رکهیسر در هفت محل که با او قریب اند
جا گرفته اند هشتم گویای است که ذکر برهم میکند ظرفی که دهن آن پایین و تر آن بالا است
همین سر است زیرا که درین سر دهن در پایین است و تهش بالا و پران را که بصورت عالم است
در وی نگهداشته همین پران یکی است که آن بصورت عالم است او در همسایگی او هفت رکهیسر در هفت
محلی که با او قریب اند جا گرفته اند بیقین هفت رکهیسر همین پران هاست که هر یک قوت
خود را تمام میکند هشتم گویای است که ذکر برهم میکند و در وقت خواندن باید که برهم است

بی پران و بهوت آکاس که درون تن است همین بی شکل من بن صفت که بنروان و کسیط و
پنهانست موصوف گشته و آن بی شکل که با صفاتش مذکور شد خلاصه او پرش است که در
چشم او تصرف دارد زیرا که آن پرش خلاصه چیزیست که با لوازم خود پنهانست و صورتهای
این پرش چنین است چنانچه پارچه باریک پشمینه که از زرد چوبه رنگ کرده باشند و چنانچه
پشمی که برنگ زرد بود و چنانچه کرم قرمزی که در برسات بر آید که بیر بهوتی باشد و چنانچه شعله آتش
و چنانچه گل نیلوفر سفید و چنانچه یکبارگی روشنی ظاهر شود که بدین مشغولی تمام باید یکبارگی او را
دنیا حاصل شود و یکبارگی نیکنامی او در عالم منتشر شود پس بگویم که بیان نیست چنین نیست را دو
از نفی اول آنست که برهمه شکل و بی شکل نیست در او از دوم آنست که سبب شکل و بی شکل که
با است برهمه از و نیز منزه تر است و سبب بیان او بعبارت چنین نیست چنین نیست
آنست که عبارتی بیش ازین در صورت اثبات برای او یافته نمیشود که باو بیان کرده شود پس
سبب است که نام او ست حق حق است که چون همه جاندار در نظام هستی خود محتاج
به پران است حق است یعنی اصل همه و پران در هستی خود محتاج به برهمه پس برهمه حق حق است
یعنی اصل اصل تمام شد موزات سورت براهمن جاگیولک زن خود میتری نام گفت ای
میتری من عزم کرده ام که ترک خانمان کرده سناس بگیرم و متاع خانه را میان تو و کاتیاین
قسمت کنم میتری این را شنیده در جواب گفت آنحضرت اگر سراسر روی زمین از مال

مال را خواستم بهمین بدهی اما من بدادن آن مستحق زندگانی جاوید میشوم جاکیولک فرمود
که ای منتری خیال بخیر بردم مالدار بفراغت عمر بسر برند تو نیز از آنچنان خواهی بود بدادن
مال و متاع دنیا زندگانی جاوید چگونه بدست آید منتری گفت مال و متاعی را که از فنا شدن
خلاصی نبخشد چه کنم آنحضرت از هر چه زندگانی جاوید شود آنرا من بگو جاکیولک گفت ای زن
رضای خوبی من مطابق دعای من آرزو کردی بیا و بنشین هر چه بتو بگویم گوش کن
و در دل ثابت دار منتری گفت بفرما آنحضرت جاکیولک گفت چنین است ای منتری که شوهر را
زن برای شوهر دوست دارد بلکه برای کار خود دوست میدارد و چنین است که فرزند را برای
فرزند دوست میدارند بلکه برای کار خود دوست میدارند چنین است ای منتری که زر را
برای زر دوست میدارند بلکه برای خود دوست میدارند چنین است ای منتری که برهمن را
دوست میدارند بلکه برای کار خود دوست میدارند چنین است ای منتری که بادشاه
را برای بادشاه دوست میدارند بلکه برای کار خود دوست میدارند چنین است ای
منتری که عالمها را برای عالمها دوست میدارند بلکه برای کار خود دوست میدارند
چنین است ای منتری که فرشتها را برای فرشتها دوست میدارند بلکه برای
کار خود دوست میدارند چنین است ای منتری که عناصر را برای عناصر دوست میدارند
بلکه برای کار خود دوست میدارند چنین است ای منتری که همه را برای همه دوست

میدانند بلکه برای خود دوست میدانند ای انتری آتما دیدنیست و شنیدنیست و نه دیدنیست
و در دل ثابت کردنیست ای انتری بدیدن و شنیدن و فهمیدن و بدل ثابت کردن آتما همه
دانسته شود چه نوع برهمن آزاد در می اندازد و نوع برهمن را سوای آتما میدانند نوع پادشاهان
آزاد در می اندازند که نوع پادشاهان را سوای آتما میدانند همه مردم آزاد در می اندازند که
همه مردم را سوای آتما میدانند عناصر آزاد در می اندازند که عناصر را سوای آتما میدانند و همه آزاد
در می اندازند و همه را سوای آتما میدانند ای انتری فرشتها و عناصر و همه آنچه تو فهمی همین
آتماست پس چنانچه در وقتیکه نقاره نواخته میشود آوازهای که ازان حصول در نقاره ظاهر میشود
و اسلوب و ضربها و جلدی که نقارچی در نواختن میکنند چنانچه اینها در اعتبار از آواز نقاره جداست
اما چون در ذات ازان جدا نیست بی آواز نقاره شنیده نمیشود و هرگاه شنیده میشود با آواز
نقاره شنیده میشود و چنانچه در وقتی که سنک نواخته میشود آوازی که ازان حصول در سنک ظاهر میشود
و اسلوب و ضربها و جلدی که نوازنده سنک در نواختن میکند چنانچه اینها در اعتبار از آواز سنک
جداست اما چون در ذات ازان جدا نیست بی آواز سنک شنیده نمیشود و چنانچه در وقتی که
بین نواخته میشود آوازهای که ازان حصول در بین ظاهر میشود و اسلوب و ضربهای و جلدی که نوازنده
بین در نواختن میکند چنانچه اینها در اعتبار از آواز بین جداست اما چون در ذات ازان
جدا نیست بی آواز بین شنیده نمیشود و هرگاه شنیده میشود با آواز بین شنیده میشود پس چنانچه که

بی چیزی دیگر یافته شود آن را عین او باید دانست و چنانچه آتشی که آن را بچوب بر افروخته باشند
در دودهای مختلف در رنگ و شکل از اطراف آن بر آید همچنین این نفسهای ازان جمله است
مثل انعکاس این اختیار از رب بعد و فجر بعد و ساعت بعد و اکثرین بعد و اینکه مجموعه
همه بیرون آمده است یک بودن سبب و بر همه و تشبیه ازین شاخها ست چنانچه
یک بودن بودن گل با کوزه که گل سبب است و کوزه که ازو پیدا شده است سبب یعنی چنانچه
پیش از خلقت همه عالم در علم مرتبه و بعد از خلقت نیز همه عالم بصورت مرتبه است چنانچه محل همه آبها
دریای محیط است و همه لمسها را پوست یک محل است همه بوها را بینی یک محل است و همه مزه‌ها را
زبان یک محل است و همه شکلها را چشم یک محل است و همه آوازها را گوش یک محل است و همه خوشیها را
دل یک محل است و همه حافظه‌ها را سردی الکاس یک محل است و همه مباشرتها را عضو مخصوص
یک محل است و در نوع همه فضله‌ها را مقعده یک محل است و همه علمها را گویایی یک محل است همچنین هر چیز
که از اصل خود جدا شود آخر باصل خود می پیوندد چنانچه هرچه سنگ که از اندرون و بیرون
همه سنگ است چون در اول صورت آب داشت و بعد از بسته شدن صورت سنگ یافت باز بصورت خود
گشته آب میشود همچنین بیقین این نفسهای انسان که از اندرون و بیرون همه عین علم است
و همین عناصر که بصورت بدن و حس و آنچه محسوس است خاک گشته باز همراه همان عناصر
بصورت علم محض مینماید و درینحالت نام معده برای خود ندارد که بتوان گفت و هم چون همه صورتها

بی چیزی دیگر یافته شود آن از عین او باید دانست و چنانچه آتشی که آنرا بچوبها برافروخته باشند
در رودهای مختلف در رنگ و شکل از اطراف آن برآید همچنین این نفسهای ازان همه بیرون
مثل انفاس بی اختیار ازین رب بعید و نجر بعید و سام بعید و ابترین بعید و ابلیست لعینه
همه بیرون آمده است یک بودن سبب و مسبب و تشبیه ازین مثال عاریست چنانچه
یک بودن بودن گل با کوزه که گل سبب است و کوزه که از وی پیدا شده است مسبب یعنی چنانچه
پیش از خلقت همه عالم در علم مرتبه و بعد از خلقت نیز همه عالم بصورت مرتبه هست چنانچه یک محل همه آبها
دریای محیط است و همه شنیدنها پوست یک محل است همه بوها را بینی یک محل است و همه مزها را
زبان یک محل است و همه دیدنها را چشم یک محل است و همه آوازها را گوش یک محل است و همه خواهشها را
دل یک محل است و همه حافظها را ... ری اکاس یک محل است و همه مباشرتها را عضو مخصوص
یک محل است و رفع همه فضلها را مقعد یک محل است و همه علمها را گویایی یک محل است همچنین هر چیز
که از اصل خود جدا شود آخر باصل خود می پیوندد و چنانچه اگرچه سنگ که از اندرون و بیرون
همه سنگ است چون در اول صورت آب داشت و بعد از بسته شدن صورت سنگ یافته باز بصورت خود
گشته آب میشود همچنین بعینه این نفسهای آن است که از اندرون و بیرون همه عین علم است
و عین عناصر که بصورت بدن و حس آنچه محسوس است ظاهر گشته باز همراه همان عناصر
بصورت علم محض مینماید و درینحالت نام علیحده برای خود ندارد که بتوان گفت و هم چون همه صورتها

درین حال در و محو گشته نامهای در مقابل صفات بود اینها نیز در و محو میشوند چون جاکبولک
این حرف بر زبان راند بشتری گفت ای حضرت چیزی بفرما که از آن پی برم و درک کنم چنانچه فرمودی که همین
علم است و میگوئی و نامی ندارد و چیز هست او را نامی هست با وجود هستی او را نام نباشد برادر سنگ نی
جاکبولک گفت هر گز چیز را که ندیدی و نبری و درک نکنی تو بگویم از عارفان این احوال است که چون
بگویند که کسی در سنگ افتد ای بشتری همچون آتما فنا پذیر نیست یقین جای در شود بصورت در دکانی صد
است یکی دیگر را می‌نماید و از یکی دیگر و میگردد و از یکی دیگر ... میگردد و یکی تا دیگر چه نیز شود از یکی دیگر
نمی‌شنود و یکی در دیگر فکر میکنند و یکی دیگر را میدانند و یکی نفس میکشد و جایگاه آتمای حرف باشد و پس آن
آتما چیز چیز را داند در اکنه همه چیز با و دانسته میشود و آن عین علم هر چیز دانسته میشود ای بشتری او
از تفرقه و غربت منزه است چون از حواس فهمیدنی نیست هر گز نیست نشود و چون با احدی همراه
شدنی نیست هیچ وقت با کسی همراه نشود و چون با کسی او چیزی تعلق ندارد و هر گز دردمند نشود و ... که تنها باشد
ای بشتری با چیز چیز دانسته نشود بر وقتی که ترا گفتم در ... دار بشتری با براهمن تمام شد ... براهمن
همین زمین بر همه جانداران را شهد است و همه جانداران مر این زمین را شهد و تنی که
در زمین است و عین نور تجاست و تنی که در بدن لطیف است او نیز عین نور تجاست
و با پرش اول یکیست همان آتمای تست همان بی‌زوال است بیان برم است و همین آب بر همه
جانداران را شهد است و همه جانداران مر این آب را شهد و تنی که در آب است و همین نور تجاست
و تنی که در لطیف است او نیز عین نور تجاست و با پرش اول یکیست همان آتمای تست همان

سروانست همان بر همه است بیان همه است و همین آتش مر همه جانداران را شهید ست و همه
جانداران مر این آتش را شهید و پرخی که در آتش ست و عین نور و بقاست و پرخی که در گویای است
او نیز عین نور و بقاست و با پرش اول یکی است همان اتمای تست بیزوال است همان بر همه ست
همان همه است و همین بهوت اکاس مر همه جانداران را شهید ست و همه جانداران مر این بهوت
اکاس را شهید و پرخی که در بهوت اکاس است و عین نور و بقاست و پرخی که در بردی اکاس است
که او عین نور و بقاست و با پرش اول یکیست همان اتمای تست همان بیزوال است همان بر همه است
همان همه است و همین باد مر همه جانداران را شهید ست و همه جانداران مر این باد را شهید و
پرخی که در پران است که از و نور عین و بقاست با پرخ اول یکیست همان اتمای تست همان
بیزوال است همان بر همه است همان همه است و همین آفتاب مر همه جانداران را شهید ست و همه
و همه جانداران مر این آفتاب را شهید و پرخی که در آفتاب است عین نور و بقاست و پرخی که
در چشم است که او نیز عین نور و بقاست و با پرخ اول یکیست همان اتمای تست همان بیزوال است
همان همه است و همین ماه مر همه جانداران را شهید ست و همه جانداران مر این ماه را شهید و
و پرخی که در ماه است همین نور و بقاست و پرخی که در دل است او نیز عین نور و بقاست
با پرس اول یکیست همان اتمای تست همان بیزوال است و همان بر همه است همان همه است
و همین جهات مر همه جانداران را شهید و همه جانداران مر این جهات را شهید و پرخی که در

جهات است و عین نور و تجاست در پرتشی که در گوش ست که او نیز عین نور و تجاست با پرتش
اول یکیست همان اتمامی ست همان بیزوال است و همان بر همه است و همان همه است و همین برق مر
همه جانداران را تشهد ست و همه جانداران مر این برق را تشهد و پرتشی که در برق است و همین نور و
تجاست و پرتشی که در حرارت غریزی است و او نیز عین نور و تجاست و با پرتش اول یکیست همان
اتمامی ست و همان بیزوال است همان بر همه است همان همه است و همین ابر بر همه جانداران را
تشهد ست و همه جانداران مر این ابر را تشهد و پرتشی که در ابر است عین نور و تجاست و پرتشی
که در آواز ست او نیز عین نور و تجاست و با پرتش اول یکیست همان اتمامی ست همان بیزوالست
همان بر همه ست همان همه است همین نکوکاری بر همه جانداران را تشهد ست و همه جانداران مر
این نکوکاری را تشهد و پرتشی که در نکوکاریست عین نور و تجاست و پرتشی که در نتیجه نکوکاریست و
او نیز عین نور و تجاست و با پرتش اول یکیست همان اتمامی ست همان بیزوال همان بر همه است
و همان همه است و همین راستی بر همه جانداران را تشهد ست و همه جانداران مر این راستی را
تشهد و پرتشی که در راستی است و همین نور و تجاست و پرتشی که در نتیجه راستی است او نیز عین و
با پرتش اول یکیست همان اتمامی ست همان بیزوال و همان بر همه است و همان همه است و همین
مردم بر همه جانداران را تشهد ست و همه جانداران مر این مردم را تشهد و پرتشی که در مردم است
و عین نور و تجاست با پرتش اول یکیست همان اتمامی ست همان بیزوال است همان بر همه است

همان همه است همین جیوا تمام همه جانداران را شنیده است و همه جانداران در این جیوا تمام
را شنید بر چیزی که در جیوا تماست عین نور و بقاست و با تمامیت همان نیروانست
همان بر همه است همان همه است و این آتمای بی شک در جمیع عناصر است و در همه عناصر
ظاهر و محتجب همه و پادشاه همه چنانچه جوبهای دیگر نیات با پره ارابه مضبوط است همچنین
در پرانت و همه عالمها و همه فرشتها و جمیع عناصر با این آتما قایم است الحال جانکیولک قصه
دومین که از نبرهای بید معلوم میشود برای شهادت بیان میکند شهادت اول آنکه شنیده گذشته
چیزیست که از این عبارت که می آید فهمیده میشود و آن فعل سیب که شما را پوشیده کرده بود و
من انکار میکنیم و آنچه بود از دو کلمه است شنیدن برای نفع مردم ظاهر میکنیم مانند ابری که
بهار پس خود را ظاهر میکند عبارت سابق موقوف بر این قصه است که اندر دومین به کیان آموخته بود
منع نموده بود که بکسی نخواهی گفت و اگر گویی سر ترا خواهم برید و دومین باسنی کمار وعده کرده بود
که من آن توحید که اندر بمن آموخته است ترا خواهم گفت اسنی کمار چند در نیاب بر چه شنیده
که معرفت را باینها بیاموز و مبالغه نمودند سود نکرد تا اسنی کمار سر او را از تن جدا ساختند
و سر اسب بریده بر بدن او نصب کردند آنگاه بدین اسب توحید بیان نمود و در عبارت
بالا که خطاب باسنی کمار است و فعل سخت و سیب اشاره است بر بریدن سر که سیب است شهادت دوم
آن تهیه سیت که همان دو دومین نام گیر آن سر دو را بر بان است گفت شهادت سیوم

آن شهدیست که از آن دو دهن که پیر شما شکل است گویا نیند **شهادت چهارم** آن شهدیست
که دو دهن که پیر بواسطه ما قبل و راستی قول خود برای راستی گمار بیان شود **شهادت پنجم** آن شهدیست
که این عبارت بر دو دلالت می کند که ای گمار هر دو دهن که پیر بدیدند و راسب بر وانعب کردند
و آن دو دهن شهدی که از آفتاب یافته بود بر شما واضح ساختست اگر چه ظاهر ژولی شود اما چون دیده
کرده از شما این فعل بود بضرورت آموخت و بر شما ظاهر ساختست ای راستی گمار شما همچنین قوی نشده و پیدا
شده اند که زور و دلیری پیش قوت شما مغلوب است و بآن قوت آخر مطلب خود را حاصل کردند
شهادت ششم آن شهدیست که پیر راستی گمار ظاهر ساختست آنگاه جا که گویا که گفت که بعد از رفتن
عناصر و امتزاج آنها با یکدیگر اول با آتش نوعی که دو نادر در خلق کرد بعد از آن جنس حق را بیار آنگاه
بصورت پرنده یعنی بدان لطیف گرفته در همه نهاد در آمد و پرش گویا نید و این بدن نیز همان
پرش است و پیر از آن گوید که پر در لغت محل است و شی آنکه اندرون محل نشسته و در و تصرف
کند و آن پرنش از همه برست و هیچ جا از رو خالی نیست پس مخلوقات بر بخشش نتوان یافت
جز یکی در ظاهر و باطن او را تماشا باشند و شهد انیعلم است که بیقین که همان است آن اما این صورتها برآمده
و همین است صورت او در ظهور و آن برتر است فاما صورتها بشمار نمی آید و با یکی از صورت
حواس بسیار چون ده و صد هزار و غیره متناهی دارد و یقین که این حواس نیز از دست دیگر
بر او این و آن اطلاق توان کرد آن بر همه است و بس که کسی پیش از او نبود و بعد از او کسی نخواهد بود.

درون و بیرون او را مانع و حجابی نیست و از و چیزی بیرون نه و این اتمای مذکور بر همه است که
در همه ظاهر است و در همه پیدا و این اپنهوا گو حضنی است اپنهو عبارت از علم لدنی و کیانست و دانسته
همه علم ها یرنده و نا ترسنده و این علم از بیدها تمام برگزیده یافته اند تمام شد وده براهمن

ادهیای پنجم اشتول براهمن

ادهیای پنجم اشتول براهمن

از اولاد راجه بود جنک نام که قسم خیرات فراوان است که جگ اسومید و با شد ترتیب داد و دران
جگ از ملک کرو پانچال جمعی انبوه از برهمنان فراهم آمدند جنک بسیاری برهمنان دیده خواست تا
سوالی چند از معرفت نماید پس گفت که میان شما بزرگان کیست که سوالهای مرا از روی تحقیق جواب تواند داد
آنگاه در محلی که مکان جگ بر درخت بود یک هزار گاو جمع کرد و بر سر یک از شاخ گاو پنج ماشه طلا بست و
منادی کرد که این نذر را کسی که صاحب معرفت باشد بستاند هیچ کسی جواب بگرفتن آن نکرد الا جاگبولک
که شاگرد را برهم چاری شاگرد خود را مخاطب ساخته طلبید و گفت ای خواننده سام گاوان را ببر او
همچنان کرد از مشغولی همه برهمنان در غضب شده گفتند که مگر در میان ما همین تو صاحب معرفتی پس در حضور جنک
اشوال نام رتوج که در آن جگ هوتا بود با جاگبولک گفت در میان همه برهمنان صاحب معرفت که ام کامل
ست نحو دانسته خود را عارف پنداشته جاگبولک گفت ما جماعت اهل معرفت را تواضع میکنیم و
گاوان در کار داشتیم اشوال سوال کرد هر چه مرئی میشود فنا پذیر است و مقارن فنا کسی که چیز کل
کننده از موت نجات یابد گفت از عمل هوتا که بزبان آتش که گویای جگ همین آتش است و آتش عین

عامل و عامل عین کواری همین علم این سه را یکی هم اند سبب نجات و رستگاری تمام است
باز پرسید چه هست در شبان روز که مخلوق گشته و در مینو همین شبان روز است پس به چه چیز جک
کننده از قید این شبان روز نجات یابد گفت از عامل سورج و چشم و آفتاب که او سورج
عین چشم است و چشم عین آفتاب و آفتاب عین او و سورج همین علم یکی دانستن این
هر سه سبب نجات و رستگاری تمام است باز پرسید که هر چیزی می بینی در احاطه ایام زیادتی و نقصان با او هست
پس به چه چیز جک کننده از قید این ایام نجات یابد گفت از عامل برها و دل و ماه که برها عین دل است
و دل عین ماه و ماه عین برها همین علم یکی دانستن این هر سه سبب نجات و رستگاری تمام است
باز سوال کرد که در فضای که بی زوال و ریسمان است به چه چیز جک کننده از این راه به بهشت رود
گفت از عالم او کاتا و باد و پران که عامل او کاتا عین پران است و پران عین باد و باد عین
او کاتا همین علم یکی دانستن این هر سه سبب نجات و رستگاری تمام است باز پرسید مصاحب جک
چیست که نتیجه جک حاصل شود و عامل هوتا بچند فتر در جک عمل کند گفت با این سه نتیجه رسیدن به
کدام است گفت برون و اکیا و حاجا و سیسا پرسید که از اندر اینها جک کننده کدام
مطلب ظفر یابد گفت به سولوک از برون و اکیا و برا سر چه لوک که عبارت از فضای میان
آسمان و زمین است از حاجا و در سورلوک که بهشت است از سیسا اشغول باز پرسید
که امروز او سورج بچند انبوت در جک هوم کنند گفت به چه سه پرسیدن سه کدام است گفت

گفت از اجل و از امشید و ایس پرسید از این سه حکت کننده بکدام مطلب ظفر یابد گفت از اجل
بر دیو لوک که روشن است و عالم ملکوت است ظفر یابد و از امشید بر انس لوک یعنی عالم انسان ظفر یابد
و از ایس بر سرگ لوک که عالم ارواح باشد ظفر یابد باز پرسید که بر چند طرف راست نشسته نخواند
با چند فرشته محافظت جثه میکنند گفت بیک فرشته پرسید آن کدام است گفت دل چرا امواج دل
بی پایان است و فرشتهاست بی پایان از جهت خیالهای بی پایان ظفر یابد باز پرسید از روز ادکام
چند مراحی فرشته کنند گفت به پرسید آن کدام است گفت تا بشترها آهنگ که برسم تر بصورت
آهنگ بر آمده اند و باز این سه صورت پران و ایان و بیان نظار گشته اند پرسید که از اینها بر هم
چیز ظفر یابد گفت بر جمیع منفس آنگاه سوال کننده سکوت کرد اشول برهمن تمام شد

ادب بهاک براهمن

ادب بهاک براهمن

بعد از آن در همان مجلس ادب بهاک نامی از نسل خار تکار از جاکیولک پرسید که گره چند است و
آنکره چند گره آمیت است و آنکره شیر و مست او گفت ای جاکیولک بیان کن جاکیولک گفت
پران گره یعنی نفس که از راه بینی بیرون می آید و ایان انگره است یعنی نفس که از راه بینی در درون
میرود بو گرفتن با این تعلق و ارد از ذائقه گره است و آن مزه که آن گره است تعلق دارد
و ذائقه مزه معلوم میشود گویایی گره است و آن با الفاظ که انگره است معلوم گردد چه بگویایی الفاظ
گفته شود بینایی یعنی گره است و آن بشکل که انگره است معلوم گردد چه بینایی شکلها دیده میشود
شنوای گره است و آن بآواز که انگره است معلوم گردد چه بشنوای آوازها شنیده شود دل گره است

و آن بار زرد که انگره است معلوم گردد چه بدل آرزو کرده شود و دوست کرده است و آن
بعملهای که از دست آمده انگره است معلوم گردد چه بدست کار کرده شود و پوست کرده است
و آن ملبس که انگره است معلوم گردد چه بپوست محسوسات دانسته شود باز پرسید که آنجا که
هر چیزی یعنی جمیع برگ است و آن سوکل کدام است که برگ جمیع است گفت آتش برگیست و آن
جمیع است چه در سیده بقعر گشته که آب سبب جهانست و بقوت خود همه برگ غالب گرم
این را نه اند برگ ظفرها به باز پرسید که هنگامیکه آدمی میمیرد و آن چیست که مرده را میگذارد
گفت نام چه نام شخص مرده را میگذارد چنانچه نامهای نباتات اند و فرشتهها هم نباتات اند
هرگاه این را به اندر عالمهای نباتات ظفرها به باز پرسید که وقتی که شخص میرد بیران او رمی آید
یا نه گفت اگر کسانی باشند یعنی عارف بیران او بد نمیرود و در آنجا که بر همه است محو میشود و بدن او
احساس میکند زیرا که باد نزد ولی و زن بدن در می آید و بر میشود و از بر شدن این باد بیرون بدن
بی حس و حرکت میگردد و افتاده سیاه شده باز پرسید ای جاکیوالک رگناتی که میمیرد بیران او
در باد بینایی او در آفتاب و دل در ماه و شنوایی در جهات و بدن در زمین و جیو آتما در هوا
آکاس و موهای بدن در نباتات خرد و موی سر دراز در درختان و خون و منی در آب محو میشود و این
شخص در کجای باشد جاکیوالک گفت ای ادب بهاک تنها بیا تا این خواهم فهمید انجا بردم پر از
شک و وسوسه بسیار اند پس دست همدیگر گرفته برخاستند و بجای دیگر نشستند انچه در آنجا مذکور شد

حرف عمل نیک و بد بود و نیز با همه مگر گفتند که نیکو کار ستهٔ عملهای نیک و بد میباشد و بدکار ستهٔ
عملهای بد و صورت اعمال خود میگیرند پس اوب بهاک خاموش ماند ادب بهاک براهمن تمام شد

هیج براهمن

هیج براهمن

آنگاه هیج نام برهمن با جاکبولک گفت که ما چندی که در ملک پدر طلب علم میگشتیم محل نام برهمی
که در آنجا سکونت داشت حسب اتفاق در منزل او عبور واقع شد دختری داشت که گندربی
مثل جنی او را گرفته بود از وی پرسیدم تو کیستی گفت شود هوا نام گندرب ام از وی پرسیدم که انتهای
عالمها تا کجاست و اشومیده یک کننده کجا میرسند پس هیج گفت ای جاکبولک مقداری که آن گندرب
در جواب شرح داده همه یاد داریم از وی پرسیم بگو او با من گفته بود جاکبولک گفت آن اول در
جواب و سوال در زبان راند که آنجا اشومیده کننده با شیبن رفته آید باز گفت عالمیست که
دایرهٔ محیط آن عالم سی و دو برابر دایرهٔ حرکت شبانروزی افتاده است و بیرون آن زمین
زمین است که دایرهٔ محیط آن زمین دو چندان دایرهٔ محیط انعالم است و در بیرون آن زمین دریاییست
که دایرهٔ محیط او دو برابر دایرهٔ محیط آن زمینست که منتهای عالم است از آنجا برابر دم و
نازکی پر مگس راهیست جالم همه پس اندر صورت گرگ که جانور سواری است متمثل شده اشمیده کنندها
را بانتهای عالم برده بباد می سپارد و باد ایشان را در خود در آورده از آن راه میبرد و بجای
که اشومیده کنندهای سابق رفته اند میرساند مراد از باد اینجا آنکس است که باد جمیع موجودات

بعد از آن قبول کرده است باز همان باد جمیع صورتها در کلیت خود یکجا میکند از اینجا معلوم
گشته که همه بسیط و مرکب باد است و دیگر عناصر به تبدیل صورت باد بهم رسیده اند و این باد از
سبب مرگ دور است اینچنین تعریف باد کردن کند برهمن پیش تو هر که این باد را دانست
و بعد پوست همچو او از مرگ ایمن باشد دیگر اندنیست از جواب جاکیولک هیچ سکوت ورزید

برهمن تمام شد — اشست برهمن

بعد از آن اشست نامی از فرزندان چکراین از جاکیولک پرسید برهمی که عین آتماست و در جمیع ابدان
همه جا ظاهر و حاضر ست از برهمن نشان ده جاکیولک رو بسوی او کرده گفت همین آتمای تو
آتمای همه است باز پرسید که کدام آتما آنکه صورت جسم است یا صورت لنگ شریر یا جیو آتما گفت
و آنکه پران را حرکت میدهد و عین پران شده کار پران میکند همان آتمای تو آتمای جمیع موجودات است
آنکه ابان را حرکت میدهد و عین ابان شده کار ابان میکند همان آتمای تو و آتمای جمیع موجودات است
و آنکه اودان را حرکت میدهد و عین اودان شده کار اودان میکند همان آتمای تو و آتمای جمیع موجودات است
و آنکه سمان را حرکت میدهد و عین سمان شده کار سمان میکند همان آتمای تو و آتمای جمیع موجودات است
اشست گفت ای جاکیولک من چیز دیگر می پرسم تو چیز دیگر میگویی چنانچه شخصی اول بگوید که گاو و اسب را
بتو می نمایم آنگاه بنموده بگوید یک رونده گاو و اسب دیگر رونده است او را نموده همین حرف
از سر واکنند برهمی که آتماست و متصرف جمیع ابدان و همه جا ظاهر و حاضر او را بمن بنما جاکیولک گفت
همه چیز را بنظر میتوان دید که او بینا بینائیها باشد او را بنظر چون میتوان دید همه چیز را شنوای

میتوان شنید و او که شنوای شنواییهاست او را بچه طور توان شنید و باندیشه دل میتوان فهمید
او که اندیشه اندیشهاست او را بچه چیز توان اندیشید و بعلم همه چیز معلوم میشود او که علم علمهاست
او را بچه علم توان دانست پس یقین بدان که انچنین آتمائی که بیان کرده شد که متصرف همه است
همین آتمای تست و سوای این همه فنا پذیر انگاه اشست خاموش شد اشست برهمن تمام شد

کهود برهمن

بعد ازان کهود برهمن از فرزندان کشیتل سوال کرد و گفت ای جاکیولک آتما ظاهر و باطن است
و متصرف جمیع بدن بگو کدام است گفت از تشنگی و گرسنگی متاثر نمیشود و غم و پیری و موت بر وی کار
نمیکرد و برهمنان همین آتما را شناخته از آرزوی اولاد و حرص مال و امید عقبی برآمده سنیاسی
میشوند چه آرزوی اولاد همان حرص مال است و حرص مال همین امید عقبی پس آرزوی اینجهانی است
یا آنجهانی است باید عالم بزرگ گذاشته و از علم برآمده و بید را فرو گذاشته از ابدال تحقیق نمود
انگاه اینهمه را ترک کرده در یاد حق همیشه مستغرق باشد برهمن که صاحب اینحال باشد پرسید ای جاکیولک
انچنین برهمن از چه چیز شود جاکیولک جواب داد و هر که میشود از همین سبب چیز میشود که این بی چیز را
میداند او هم برهمن میشود پس کهود خاموش گشت کهود برهمن تمام شد

کارک برهمن

انگاه کارک دختر وچکن گفت ای جاکیولک اینهمه که می بینی تار و پود آب در یکدیگر بافته شده
گفت در تار و پود باد پرسید که باد در چه بافته شده گفت در بهوت اکاس پرسید بهوت اکاس

درچه یافته شده گفت در دیو لوک پرسید دیو لوک در چه یافته شده گفت در ارت لوک یافته
شده پرسید ارت لوک در چه یافته شده گفت در چندر لوک پرسید چندر لوک در چه یافته شده
گفت در نچهتر لوک که عالم ستارهای ثابت باشد پرسید نچهتر لوک در چه یافته شده گفت در
دیو لوک پرسید دیو لوک در چه یافته شده گفت در گندرب لوک که سوکمان نغمه اند پرسید
گندرب لوک در چه یافته شده گفت در پرجاپت لوک پرسید پرجاپت لوک در چه یافته شده
گفت در برهما لوک پرسید برهما لوک در چه یافته شده جاگیولک گفت ای کارک در سوال زیاده تجاوز
مکن که سر تو از بدن جدا نشود زیرا که فرشتها در سوال زیاده تجاوز کرده اند تو که از نوع انسانی
زیاده هم سوال تو نمیرسد پس کارک سکوت ورزید کارک براهمن تمام شد

ادالک براهمن

ادالک براهمن

انگاه ادالک براهمن از فرزندان ارن از جاگیولک پرسید که ما چندی در ملک مدر در
منزل سهجل نام برهمنی در تحصیل علم جگ مشغول بودیم سهجل زن مدش که او را گندرب مجو جن
گرفته بود از وی پرسیدیم تو کیستی گفت از اولاد اتهرون ای که هیز باز گندرب گفت ای کپل و ای
جوینده کان علم جگ ان رشته را که اینعالم وانعالم و جمیع عناصر باو مضبوط است میدانید گفتیم
نمیدانیم ای بزرگ باز گفت ای سهجل و ای جوینده کان علم جگ از کسی که از همه باطن باد کار استاد
فرامی اینعالم وانعالم و جمیع جانداران است اگهی دارید جواب دادیم که از ان نیز مطلع نیستیم گفت

هر که آن رشته را که همه با او مضبوط است و آنرا که در همه باطن است بیدانند اوست عارف برهم
و شناسای عالمها و شناسای فرشتها و شناسای بیدها و شناسای قربانها و شناسای
عناصر و شناسای خود و شناسای همه پس اودالک گفت ای جاگیولک اینها را از تو شنیده ایم یکبیک
در خاطر داریم اکنون حقیقت آن رشته را که همه با او مضبوط است و آنکه در همه باطن است اگر میدانی
بیان واضح کن و اگر نه بواسطه گاوانی که مخصوص برهمی بود برده سر تو خواهد افتاد جاگیولک گفت آن رشته
که همه با او مضبوط است و آنکه در همه باطنهاست او را میدانم اودالک گفت بعادت مردم دروغگو
تا چند میدانم بر زبان میرانی میدانی اگر میدانی بیان کن جاگیولک گفت ای اودالک آن رشته باد است عالم
و آن عالم و جمیع عناصر مضبوط است چه چه از رگ جمیع اعضا از هم جدا شوند بر بستر باد که همین پران
مضبوط آن مجموع و متفق اند و تا نیکه نفس در آدمی باشد نمیگویند که مرده است و دران مرده حرکت نباشد گویند
اودالک گفت چنانچه این را شرح دادی همچنین آن را که در همه باطنهاست بیان کن جاگیولک گفت
آنکه در زمین است و در باطن زمین نیز او تصرف میکند و باطن زمین از و غافل و زمین چون
بدن او گشته و در اندرون زمین شده کارهای مخصوص زمین میکند همانست آتمای تو در همه است
و بیزوال است و آنکه در آب است و در باطن آب نیز او تصرف میکند و باطن آب از وی غافل
و چون آب بدن او گشته و در اندرون آب گشته کارهای مخصوص آب میکند همانست آتمای
تو در همه است و بیزوال است و آنکه در آتش است و در باطن آتش نیز او تصرف میکند و باطن
آتش غافل و چون آتش بدن او گشته و در اندرون آتش شده کارهای مخصوص آتش میکند همانست

اتمای تو در همه است او نیز دانست دانکه در بوت اکاس و در باطن بوت اکاس نیز او تصرف میکند
و با این بوت اکاس از وی غافل چون بوت اکاس بدن وی گشته در اندرون بوت اکاس
شده کارهای مخصوص بوت اکاس میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست دانکه در باد است
و در باطن باد نیز او تصرف میکند و این باد از وی غافل چون باد بدن او گشته در بدن اندرون
باد شده کارهای مخصوص باد میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست و انکه در آفتاب است
و در باطن آفتاب او نیز تصرف میکند و با این آفتاب از وی غافل و چون آفتاب بدن او گشته
در اندرون آفتاب شده کارهای مخصوص آفتاب میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست
و انکه در ماه و ستارها است و در باطن ستارها نیز او تصرف میکند و با این ماه و ستارها بدن او گشته
در اندرون ماه و ستارها شده کارهای مخصوص آنها میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست
و انکه در جهات است او نیز تصرف میکند و با این جهات از وی غافل چون جهات بدن او گشته در
اندرون جهات شده کارهای مخصوص جهات میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست
و انکه در برق است و در باطن برق نیز او تصرف میکند و با این برق از وی غافل و چون برق
بدن او گشته در اندرون برق شده کارهای مخصوص برق میکند همانست اتمای تو در همه است
و نیز دانست و انکه در ابر است و در باطن او تصرف می کند و با این ابر از وی غافل و چون ابر بدن
او گشته در اندرون ابر شده کارهای مخصوص ابر میکند همانست اتمای تو در همه است و نیز دانست

و آنکه در عالمهاست و در باطن عالم نیز او تصرف میکند و با این عالم از وی غافل و چون عالمها
بدن او گشته در اندرون عالمها شده کارهای مخصوص آنها میکند همانست تمامی تو در همه است
و بیرون است و آنکه در نبضهاست و در باطن نبضها نیز او تصرف میکند و با این نبضها از وی غافل
و چون نبضها بدن او گشته در اندرون نبضها شده کارهای مخصوص نبضها میکند همانست
تمامی تو در همه است و بیرون است و آنکه در حکمت است و در باطن حکمت نیز او تصرف میکند و با این
حکمت از وی غافل و چون حکمت بدن او گشته در اندرون حکمت شده کارهای مخصوص حکمت میکند
همانست تمامی تو در همه است و بیرون است و آنکه در عناصر مرکب است و در باطن عناصر نیز او
تصرف میکند و با این عناصر از وی غافل چون عناصر بدن او گشته در اندرون عناصر شده کارهای
مخصوص عناصر میکند همان همانست تمامی تو در همه است و بیرون است و آنکه در پران است و در باطن
نیز او تصرف می کند و با این پران از وی غافل چون بدن پران او گشته در اندرون پران شده کارهای
مخصوص پران میکند همانست تمامی تو در همه است و بیرون است و آنکه در گویایی است و در باطن گویایی نیز او
تصرف میکند و با این گویایی بدن او گشته در اندرون گویایی شده کارهای مخصوص او میکند همانست تمامی
تو در همه است و بیرون است و آنکه در بینایی است و در باطن بینایی نیز تصرف میکند و با این بینایی از
وی غافل و چون بینایی بدن او گشته در اندرون بینایی شده کارهای مخصوص بینایی میکند همانست
تمامی تو در همه است و بیرون است و آنکه در شنوایی است و در باطن شنوایی نیز او تصرف میکند

و با این شنوای ازوی غافل و چون شنوای بدن او گشته در اندرون شنوای شده کارهای مخصوص و
میکند بهانست تا تمامی تو در همه است و بیزوا است و آنکه در دل است و در باطن دل نیز او تصرف میکند
و با این دل ازوی غافل و چون دل بدن او گشته اندرون دل شده کارهای مخصوص دل میکند بهانست
تا تمامی تو در همه است و بیزوا است و آنکه در پوست است و در باطن پوست نیز او تصرف میکند
و با این در پوست ازوی غافل است چون پوست بدن او گشته در اندرون پوست در آمده کارهای
مخصوص او میکند بهانست تا تمامی تو در همه است و بیزوا است و آنکه در روشنای است و در اندرون روشنای
نیز او تصرف میکند و با این روشنای ازو غافل چون روشنای بدن او گشته در اندرون روشنای
شده کارهای مخصوص میکند بهانست تا تمامی تو در همه است و بیزوا است و آنکه در تاریکیست و در
باطن تاریکی نیز او تصرف میکند و با این تاریکی ازوی غافل چون تاریکی بدن او گشته در اندرون
تاریکی شده کارهای مخصوص او میکند بهانست تا تمامی تو در همه است و بیزوا است و آنکه در نطفه است
و در باطن نطفه نیز او تصرف میکند و با این نطفه ازو غافل و چون نطفه بدن او گشته در اندرون
نطفه شده کارهای مخصوص نطفه میکند بهانست تا تمامی تو در همه است او بیزوا است و آنکه در جیوا تماست
و در باطن جیوا تماست نیز او تصرف میکند و با این جیوا تما ازوی غافل و چون جیوا تما بدن او
گشته در اندرون جیوا تما شده کارهای مخصوص جیوا تما میکند بهانست تا تمامی تو در همه است و بیزوا است
و او بدلی نیست و همه را می بیند و او شنیدی نیست و همه را می شنود و او دانستنی نیست و همه را

و همه را رسیده اند و فهمیدنی نیست و همه را می فهمد سوای او بیننده و رواننده و شنونده و فهمنده نیست
آتمای تو در همه است و بی زوال است و سوای او هر چه بود فنا پذیر است پس اوالک خاموش گشت تمام شد

اوالک برهمن واچکنوی براهمن

واچکنوی براهمن

آنگاه گارگ دختر واچکنوی گفت ای برهمنان و ای بزرگان شما را و از تعلیم از خدمت همه شما رخصت
میخواهم که دو سوال از این جاکیولک بکنم اگر سوالهای مرا جواب با صواب داد تحقیق بدانید که عارف
برهم است از شما هیچ کس در طریق معرفت برهم ظفر نمی یابد و اگر چنانچه بیان آنها نکرد سرش خواهد افتاد
برهمنان رخصت دادند گارگ گفت ای جاکیولک چنانچه بهادری شجاعت معروف با سپاهی از
نسل مهره که مردانگی مشهور آمد کمان از چله فرود آورده را باز چاق کرده بجنگ رود و با دو تیر مقابل دشمن
شود همچنین با دو سوال با تو روبرو ایستاده ام اگر میتوانی بجواب آن خود را خلاص کن جاکیولک گفت بپرس
گارگ پرسید که هر چه بالای برهماند است و هر چه پایین برهماند است و هر چه میان برهماند است و
هر چه شده است و آنچه میشود و هر چه خواهد شد در کدام بافته شده است جاکیولک گفت ای گارگ
هر چه بیرون برهماند است و هر چه پایین برهماند است و هر چه میان برهماند است و آنچه شده است
و هر چه میشود و هر چه شدنی است در باد و بیداکاس بافته شده است گارگ گفت تواضع ترا ای
جاکیولک که این سوال مرا جواب درست دادی اکنون جواب دوم بکن گفت بپرس گارگ پرسید
که هر چه بالای برهماند است و آنچه پایین برهماند است و هر چه در میان برهماند است و

آنچه میشود و هرچه خواهد شد بباد و بیدی که یافته شده است همان باد و بید بگو که چیست گفت هرچه بالای
بر بماند است و آنچه پایین بر بماند است و هرچه میان بر بماند است و چیزیکه شده است و آنچه
میشود و هرچه خواهد شد بباد و بید همین آکاس که بر هم بایا است یافته شده گارگ پرسید که این آکاس
که بر هم بایا است در چه یافته شده جاگبولک گفت آن هستی است که عارفان او را چنین بیان میکنند
که کلان نیست و باریک نیست و طویل نیست رنگین نیست چرب نیست سایه ندارد و تاریکی ندارد
و باد نیست و صوت آکاس نیست همراه کسی نیست و بوی نیست و مزه نیست و چشم ندارد
و گوش ندارد و زبان ندارد و دل ندارد و روشنی مثل آفتاب و ماه ندارد و دهن ندارد و نام ندارد و اولاد
و پیری ندارد و مرگ ندارد و ترس ندارد و بیزوال است صفت ایجاد ندارد و آواز ندارد و قبض و بسط
ندارد و پنهان نیست اول ندارد و آخر ندارد اندرون ندارد بیرون ندارد چیزی او را نمیخورد
و چیزی او نمیخورد بحکم همین هستی ای گارگ زمین و آسمان برپا است بحکم همین هستی ای گارگ آفتاب و ماه و
شب و روز حرکت زنند بحکم همین هستی ای گارگ شب و روز و ایام زیادتی و کمی ماه و ماهها و فصلها و سالها
بحرکت خاص خود در گردش اند بحکم همین هستی ای گارگ شب و روز دریاها از کوه برف برآمده بعضی بشرق و
بعضی بغرب و بعضی بطرفهای دیگر جاریست بحکم همین هستی ای گارگ مردم خیرات ترغیب بر خیرات کنند
و بحکم همین هستی ای گارگ دیوتاها تعریف جگ میکنند و بحکم همین است ای گارگ پیران که ارواح مردم
باشند تعریف خیرات کنند هرکس که این هستی را نشناخته در عالم سوم میکنند خیرات میدهد و بید زاران

سال ریاضت می کشند بافر این اعمال و علمی که نهایت ندارد جای میماند و او بیرون نمیتواند رفت
و هر که این هست را ناشناخته ازین عالم میرود همیشه در بند تعین است و هر که این هست را شناخته
ازین عالم میرود او عارف واصل است و رستگار و عین حق میشود ای کارکی این هست بیننده را
نتوان دید و این هست شنونده را نتوان شنید و این هست داننده را نتوان دانست و این هست
اندیشنده را نتوان اندیشید غیر او بیننده دیگر و غیر او شنونده دیگر سوای او داننده دیگر و سوای او فهمنده
ای کارکی آن آگاه کس ازین هست یافته شده است پس کارکی گفت ای برهمنان غنیمت بزرگی
شمارید که خود را بتواضع از دست این جاکبولک خلاص توانند ساخت یقین دانید که در میان شما کسی
نیست که در علم بر او غلبه کند تمام شد دو حکنوی برهمن

شاکل برهمن

شاکل برهمن

انگاه دویکه شاکل از جاکبولک پرسید که دیوتا چند است گفت آنقدر که در دفتر برواد خوانده میشود
پرسید دیوتا کل چند است گفت سیصد و سه یا سه هزار و سه اند در تو خوانده قبول کرده
انطور تقرار باید بشت که هرگاه کسی که جوابی بگوید در تو خوانده قبول میکنند یعنی در جواب
میگویند ادم باز پرسید که فردتر چند است گفت سی و سه اند در تو خوانده قبول کرد باز پرسید که ازینها
فردتر چند است گفت شش اند در تو خوانده قبول کرد باز پرسید که ازینها فردتر چند است
گفت سه اند در تو قبول کرد باز پرسید که ازینها فردتر چند است گفت دو اند در تو خوانده قبول

کرد بازپرسید که ازین دو کدام ضرورتر گفت یک دیگری را برتو خوانده قبول کرد بازپرسید فرود آر
که از و چاره نباشد کدام است گفت یکی برتو خوانده قبول کرد پرسید که آنچه گفتی سعید و سه د
سه هزار و سه تفصیل آن بیان کن تا بیاموزم گفت اگرچه تحریف کرده اند که سوکلان بزرگ سه
و سه صد و سه اند اما انچنین می دستوری پرسید بهی و که کدام است گفت هشت و شش و دوازده
روز و دوازده اوشت کرسی و یک مینو و دیگر اسد و بر جایت جماری و سر شد پرسید که این هشتست
گفت آتش و زمین و باد و آب از جمله معنی فضای میان آسمان و زمین و آفتاب و هشت و ماه و
نهم بهتر سپید آنست هشت و شش پرسید انها را چرا دوش گویند گفت و شش در لغت سطیحی است
یعنی مطلب آبادانی همه عالم در نهانگاه آنست اند پرسید یازده رود چیست گفت ده یاد کرد چشم
انسان بقدرت که پنج ازان سبب کیان اندری و پنج سبب گرم اندرست و یازدهم حیوانات
همین است یازده رود پرسید اینها را چرا رود گویند گفت رود روان را گویند ازی خون و نفسیه او
سیم و دو نسبت بضاعت مردم مردم را امیکرایند باز پرسید دوازده آفتاب کدام است گفت دوازده و سال
که برای آفتاب در برجی میباشد پرسید اینها چرا گویند گفت او دان در لغت گرفتن یعنی گرنده
عمرهای مردم پرسید اندر کیست و بر جایت کدام گفت اندر ابرست و بر جایت جگ پرسید اندر که کو
باشد گفت اندر را چرا کرد اند اجر گوید لازم است و جگ همین برق است که در ابرست تا نوچهر
ابر اندرنشسته بازپرسید جگ چیست گفت جیوانکه در عمل قربان کشته شود باز پرسید آنکه گفتی تیشتر کهست

بیان کن گفت آتش و زمین و ماه و فضا و آفتاب و بهشت که فروری در مینا سی و سه نسبت
باز پرسید آنچه گفتی سه موکل است بیان کن گفت سه عالم چه موکل که هست درین سه عالم است باز
پرسید آن دو موکل کدام است گفت غله بران باز پرسید که آن یک دیگری کدام است گفت بادی
که می وزد پرسید باد دیگری نیست چگونه این را یک دیگری توان گفت جاگیولک گفت مراد از
حرکت باد بود که از حرکت همین باد جمیع جانداران زنده شده اند باز پرسید آن یکی از همه که زبرتر
گفتی کدام است گفت همین بران است که آن برهم است نزد تنها در عبارت نمط نیست که
سبعی سهو داد درست تعبیرش کنند باز پرسید چیزی که زمین بدن او و روشنی بینای او و نور که
سبب دریافت است دل درست درگه این پرسش مذکور را چنین بداند که همه بیناهای لطیف
و کثیف قوت او بجاست و باد بر او یقین آن شخص عارف و گیانی است جاگیولک تو از سید انی
گفت ای شاکل سید انم آن پرسش که همه بیناهای لطیف و کثیف قوت او بجاست و باد بر او
او همان پرسشی که در تعیین مذ نیست بعد از آن جاگیولک گفت ای شاکل درین محل چیزی دیگر هم بخواه
اگر سید انی از من بپرس شاکل پرسید که سبب پیدایش او چیست گفت سبب پیدایش او زنان است
باز شاکل پرسید چیزی که شکل بدن او در روشنی بینای او و نور که سبب دریافت است دل اوست
و کسی که این پرسش مذکور را چنین بداند که همه بیناهای لطیف و کثیف بقوت آن بجاست و
باد بر او یقین آن شخص عارف و گیانی است ای جاگیولک تو از سید انی جاگیولک گفت سید انم

آن پرتش را که همه بینها لطیف و کثیف بقوت او پیداست و باد برپا او همان پرتشی است که در تعیین
آشنا بست بعد از آن جاکیولک گفت ای شاکل درینجا چیزی دیگرم هست اگر میدانی بپرس که سبب
پیدایش او چیست گفت بینایی باز پرسید پرتشی که شهوت آگاه سر بدن او و روشنای بینایی او
و نور که سبب دریافت است دل اوست هرکس این پرتش نور را چنین بداند که همه بینای لطیف و
کثیف بقوت او پیداست و باد برپا تعین آن شخص عارف و گیانی است ای جاکیولک تو آنرا میدانی
گفت میدانم ای شاکل آن پرتش را که همه بینای لطیف و کثیف بقوت او پیداست و باد برپا او همان
پرتش است که در تعیین شنوایی است بعد از آن جاکیولک گفت ای شاکل درینجا چیزی دیگرم هست
اگر میدانی بپرس که سبب پیدایش او چیست گفت جهات باز پرسید پرتشی که شهوت بدن او
در روشنی بینایی او و نور که سبب دریافت است دل اوست هرکس که این پرتش را چنین بداند
که همه بینای لطیف و کثیف بقوت او پیداست و باد برپا تعین آن شخص گیانی است ای جاکیولک
تو آنرا میدانی گفت میدانم ای شاکل آن پرتش را که همه بینای لطیف و کثیف بقوت او
پیداست و باد برپا او همان پرتش است که در تعیین ماه است بعد از آن جاکیولک گفت درینجا چیز دیگرم
هست اگر میدانی بپرس گفت سبب پیدایش او چیست گفت دل باز پرسید پرتشی که روشنای بدن او
در روشنی و بینایی او و نور که سبب دریافت است دل اوست هرکس که این پرتش را چنین بداند
که همه بینای لطیف و کثیف بقوت او پیداست و باد برپا تعین آن شخص عارف گیانی است

ای جاکیولک تو از اسیدانی گفت میدانم ای شاکمن آن پرشش را که همه بدنهای لطیف و کثیف تقویت
او بجاست و باد پیدا او همان پرشش است که در تعین سایه است بعد از آن جاکیولک گفت چیز دیگر
هست اگر میدانی بپرس گفت سبب پیدایش او چیست گفت صوت یعنی نادانی باز پرسید پرششی که آب
بدن او و روشنی بینایی او و نوری که سبب دریافت است دل اوست و کسی که این پرشش مذکور را
چنین میداند که همه بدنهای لطیف و کثیف تقویت او بجاست و باد پیدا تعین آن شخص کیانی است ای جاکیولک
تو از اسیدانی ای شاکمن آن پرشش را که بدنهای لطیف و کثیف تقویت او بجاست و باد پیدا او همان پرشش است
که در تعین آب است بعد از آن جاکیولک گفت در اینجا چیز دیگر هم هست اگر میدانی بپرس گفت سبب
پیدایش او چیست گفت برن که موکل آبست باز پرسید پرششی که نطفه بدن او و روشنی بینایی او
و نوری که سبب دریافت دل اوست کسی که این پرشش را چنین میداند که همه بدنهای لطیف و کثیف
تقویت او بجاست و باد پیدا تعین آن شخص عارف و کیانی است ای جاکیولک تو از اسیدانی
گفت میدانم ای شاکمن آن پرشش را که همه بدنهای لطیف و کثیف تقویت او بجاست و باد پیدا او همان
پرشش است که در تعین پسر است جاکیولک گفت در اینجا چیز دیگر هم هست اگر میدانی بپرس پرسید که
سبب پیدایش او چیست گفت پرجاپت و مراد از پرجاپت اینجا پدر است آنگاه جاکیولک
گفت ای شاکمن میدانم که این برهمنان ترا آزمایش کرده اند که در آتش غضب من اندازند
شاکمن گفت ای جاکیولک در میان آنقدر برهمنان که در اینجا کال خود را چه برهم فران دانسته

اگر تو برهم دانی گیانی هستی بگو که عالم همه جهات واقع شده است جهات را بسوکل او محل بودن و
در خود نیما جاکیوالک گفت من جهات را و سوکل را و محل بودن او را در خود دیده ام پرسید در
جهت مشرق بصورت کدام موکل هستی گفت بصورت آفتاب پرسید که محل بودن آفتاب کدام است
گفت چشم گفت چشم در کدام محل میباشد گفت در صورت چه صورت بچشم دیده میشود پرسید صورتها
در کدام محل میباشد گفت در دل چه صورتها بدل دانسته شود در همین دل قرار گیرد شاکل گفت همچنین است
ای جاکیوالک اما بگو در جهت جنوب بصورت کدام موکل هستی گفت بصورت جم پرسید جم در کدام
محل میباشد گفت بیان حرا آی که در وقت جگ کردن بطرف جنوب شده میدهند پرسید خیرات در
کدام محل میباشد گفت در توفیق چه در بید مقرر شده که هرگاه توفیق رفیق گردد خیرات دهند پرسید توفیق
در کدام محل میباشد گفت در دل چه توفیق از دل خیزد و در همین دل باشد شاکل گفت همچنین است
ای جاکیوالک اما بگو در جهت غرب بصورت کدام موکل هستی گفت بصورت برن پرسید او در کدام محل میباشد
گفت در نطفه پرسید نطفه در کدام محل میباشد گفت در دل چه پسر شکل دل میباشد سبب آنکه چون او
از خواهش دل او پیدا شده بصورت دل گشته است بدین واسطه نطفه در دل میباشد شاکل گفت همچنین است
ای جاکیوالک اما بگو در جهت شمال بصورت کدام موکل هستی گفت بصورت ماه پرسید ماه در کدام محل میباشد
گفت در نیتی که هنگام شروع جگ کنند پرسید نیت در کدام محل میباشد گفت در راستی چه نیت
کننده را صورت راستی گفته اند پس نیت در راستی محل دارد شاکل گفت همچنین است ای جاکیوالک
اما بگو در جهت بالا بصورت کدام موکل هستی گفت بصورت آتش پرسید آتش در کدام محل میباشد گفت در

گویائی را پرسید گویائی در کدام میباشد گفت در دل پرسید دل در کدام میباشد گفت در دل پرسید
دل در کدام محل میباشد گفت در بردی یعنی سینه که درو عقل است پرسید عقل در کدام محل میباشد
جاکیولک گفت اگر در حیرتی بری این محل در محلیکه هست هست اگر عقل نیز ازین بدن در محل دیگر
باشد این بدن را سگان و کرگسان پاره میکنند و میخورند باز شاکل پرسید که محل جان لطیف
و کثیف تو کدام است جاکیولک گفت محل این هر دو بدن پرانست پرسید پران در کدام محل میباشد گفت
در اپان پرسید اپان در کدام محل میباشد گفت در بیان پرسید در کدام محل میباشد پرسید اودان
در کدام محل می باشد گفت در سمان و غلط مکنی که سمان آنجاست چه آنکه نفی نیست لهذا
هرگز هرگز رفته نمیشود و چون کم شدنی نیست هیچ چیز کم نمیشود و چون قابلیت همراهی ندارد
هیچ یکی همراه نگردد و چون قابل رو نیست بوجهی من الوجه در دسته نمی شود پس جاکیولک گفت
این هشت محل هشت عالم و هشت پرشی که خود پرستنده ذاتی را که بی مفاصله با او در هم پیچیده
برقرار اند ار توان پرس یگانه را که از این هشت بپیدا و رگشی نیست اند الحال می پرسیم اگر نشانش
بگواهی وا دستی تو خواهد افتاد و قباحت دیگر هم خواهد شد شاکل سخن جاکیولک را اعتباری
نگذاشت و جواب هم نتوانست داد و سرش از تن جدا شده افتاد و شاگردان بجای دیگر
برده استخوانهای او را جهت از سوختن در خریطه انداخته عازم گنگ شدند دزدان در
راه بدین گمان که زری در جیب راجه جنک یافته نخواهند میبرند آن خریطه را بدزدی بردند

بعد

آنچه جاکیولک گفته بود از قباحت و دیگر هم خواسته همین قباحت شد که استخوانهاش بنک رسید
آنگاه جاکیولک گفت که ای برهمنان و ای بزرگان اگر کسی از شما میخواهد که از من چیزی
بپرسد رخصت است و اگر همه شما میخواهند که چیزی بپرسند نیز اجازتست و اگر میخواهند که من
یکی از شما هم بپرسم آماده سوالم و اگر میخواهند که از همه شما بپرسم خود مستعد و حاضرم از شنیدن این حرف هیچ یکی
نتوانست که جرات کرده جواب بدهد پس جاکیولک بعبارت اشلوک پرسید که چنانچه کلی کل هیچ
بدهد از شخص هر دو از یک قسم اند و این دروغ نیست زیرا که موی بدن شخص بمنزله برگهاست
و پوست بدن شخص بجای پوست بیرون و چون بدن شخص بجای آبی که در زیر پوست درخت است
و آنچه بزخم از پوست شخص خون روان گردد از پوست بیرون و درون درخت شراب جاری میشود
و گوشت شخص بمنزله پوست اندرون درخت ولی بجای پرده در هم بافته که همین پوست اندرون
جوابست و چوب بمنزله استخوان و مغز استخوان بجای مغز لایی که درون چوب مضبوط است پس
وقتیکه درخت را می برند از بیخ باز نمو میکند همچنین شخص را وقتیکه اجل برید آن بیخ کدام است
که از وی برزند اگر گویند از نطفه سر بر می آرد سو صحت نیست چه منی از شخص زنده بهم میرسد که
اجل رفته منی از چه دار بهم میرسد و اگر گویند مانند نهال شالی از جای بجای نشانند بالیده نمود
هم معقول نیست چه بیخ با وی همراه است و درخت بریده شده که بیخ در زمین مانده اگر بجای دیگر
نشانند سبز نشود پس شخص را که اجل برید کدام است و آن بیخ که از وی باز بدر می آرد بر کجا

عین هستی و قدرت و علم است و جامع صفتها شده یکی گردد در کننده همه از عبادات آنکس که پیشه در آن
برهم موست داننده این اصل وجود است دیگر ترا از این شناخت راهی نیست تمام شد شاکل براهمن

ادهیای ششم کورج براهمن

ادهیای ششم کورج براهمن

راجه جنک در خانه خود مجلس کرده نشسته بود جاکیولک بمنزل راجه آمد بعد از بسیار آوردن رسم و
تواضعی که مقرر است راجه پرسید که آمدن شما چون واقع شد باز گاوان درکار دارید یا بجهت سخنی
دقیق تدبر به نحو فرموده اند بواسطه بزرگواری عالم برهم بالفعل خواهانیم که آنچه دیگران چه گفته اند بشنوم
پس جنک گفت جتوا برسیلن گفت که گویای برهم است چنانچه پدر و مادر و استاد از روی
مهربانی وارشاد و بیاموزند مرا آموخت که همین گویایی برهم است چه از کسی که گویایی ندارد هیچ نیاید.
جاکیولک گفت بدان و محل بودن آن از ایشان دریافتی جنک به جاکیولک گفت این چهارم حصه
مشغول نیست ای عالم برهم ای جاکیولک تمام آن را بمن بگو گفت همین گویایی بدنست و گویایی را
آکاس محل بودن گویایی را عقل محض دانسته با او مشغولی باید شد جنک پرسید که گویایی عقل چیست
گفت همین گویایی عقلست چه در بید مقرر گشته که گویایی هم قید عقل است همچنین همین عقل است
چرا که رگ بید و ججر بید و سام بید و اتهرن بید و اتهاس و غیره اینها سوای گویایی چیز دیگر نیست
ای عالم برهم پس همین گویایی پرم برهم است هرکه این روش مشغولی نماید گویایی از وی هرگز مفارقت
نکند و همه جانداران همیشه در محافظت او باشند و بعد از مردن بحاصل کردن قوت ملکی و اصل ملایکه

گردد آن عارفی که باین روش مشغول شود جنگ گفت بسیار خوب گفتند بزرگان و کلان شل
فسل نشنیده‌اند کردیم جاگیولیک گفت طریقه مذ را نیست که شاگرد تا عرفان کامل حاصل نکند از و چیزی نباید
گرفت الحال بگو دیگری متوجه گفت راه جنگ گفت که ودک از فرزندان شنوایی من
گفت که همین پیران برهم است خیانت که در وید رو استاد از روی مهربانی و ارشاد بیاموزند مرا
آموخت که همین پیران برهم است چه کسی که پیران ندارد از هیچ نباید پرسید بدن و محل آن را بیان نمایند
جاگیولیک گفت ای عالم بزرگ این سیز چهارم حصه مشغولیست جنگ گفت تمام آن را بیان نماید جاگیولیک
گفت همین پیران نیست مر پیران را و کاسه کل بودن او را محبوب دانسته بر پیران مشغولی باید کرد جنگ
پرسید محبوبی در پیران کدام است گفت همین پیران همه هست العالم بر چه بواسطه پیران از کسی سوال نماید
کرد نشینند و از کسیکه نباید گرفت میگیرد در برابر پیران بیجا باخطرناک میرود اینها همه بواسطه همین پیران است
پس مرا نکه همین پیران برهم برهم است برکه این مشغولی لازم که در پیران از روی غارتیت نکرنید جاندار را
در نگاه نگفت آدمی باشند بعد از مردن نجا صل گردن قوت ملکی وصل ملک گردد آن عارفی که ازین
روش مشغول شود جنگ گفت بسیار خوب گفتند بزرگان و دیگر شل گاو سابق هم نشنیده است جاگیولیک گفت
طریقه مذ را نیست که شاگرد تا عرفان کامل حاصل نشود چیزی از و نباید گرفت الحال بگو دیگری متوجه گفت
جنگ گفت برگ پسر برشس بمن گفت همین بنیادی برهم است خیانت که در وید رو استاد از
روی مهربانی و ارشاد بیاموزند مرا آموخت که همین بنیادی برهم است چه کسی که اگر بنیادی نباشد

از و هیچ نباید جاکیولک گفت بدان و محل بودن او را تو گفت جنک گفت جاکیولک گفت العالم
این هم چهارم حصه مشغولیت جنک گفت تو آنرا بمن بگو جاکیولک گفت همین بنیای بدنست
هر بنیای را داکاس محل بودن او را راستی محض دانسته بدو مشغول باید شد جنک پرسید
راستی در انجا که است گفت همین بنیای همین راستی است چرا که آدمی چیزیرا که می بیند از
راستی به یکدیگری میتواند خبر داد و شنونده نیز بعد از دیدن بگوید که راست است من نیز خیال دوام
پس بنیای راستی صرف است از همین معلوم کن که بنیای چهارم برهم است اگر بدین مشغولی
قیام نماید بنیای از و مفارقت نکند و همه جانداران در محافظت او میباشند و بعد از زوال
قوت ملکی حاصل نموده داخل ملایک میگردد آن عارفی که بدو مشغولی دهد او دست نماید جنک گفت
هزار گاو دیگر هم هیچ گاو ان ساتی نذر شما ست جاکیولک گفت والد تو میفرمود تا ارشاد کرده
نشود تا کامل حاصل نشود از و چیزی نباید گرفت حالا بگو دیگری را توجه گفت جنک گفت گروهی
هست نام بها در دواج گوتری گفت شنوای برهم ست چنانچه او در وید روا استاد از روی
مهربانی وارشاد بیاموزند مرا آموخت که شنوای برهم است چه از کسیکه شنوای انش
هیچ بنا به جاکیولک گفت که بدان و محل بودن آنرا گفت جنک گفت جاکیولک گفت این نیز
چهارم حصه مشغولیت العالم اکبر جنک تو تمام آنرا بمن بگو گفت همین شنوای بدنست هر شنوای را
داکاس محل بودن اوست بی نهایت دانسته باین مشغول باید جنک گفت بی نهایت

درانجا چیست گفت همین جهات ایالم کبر چه شخص در هر جهتی که رود بانتهای او نرسد
بواسطهٔ آنکه جهات انتها ندارد پس همین شنوای که عین جهات برهم است هر که این
مشغولی لازم گیرد شنوای از و مفارقت نکند و همه جانداران در محافظت او میباشند
بعد از مردن قوت ملکی حاصل نموده داخل ملایک گردد آن عارفیکه این مشغولی نماید راجه جنک
گفت هزار گاو و دیگر مثل گاو ان سابق نذر شماست جاکیوالک گفت طریقه نذر ما نیست
تا شاگرد را عرفان کامل حاصل نشود از و چیزی نباید گرفت حالا بگو تو چه گفت جنک گفت که
ستکام پسر زنی که جبالا نام داشت گفت همین دل برهم است چنانچه پدر و مادر و استاد از روی
مهربانی وارشاد بیاموزند مرا آموخت که همین دل برهم است چه از کسیکه دل ندارد هیچ نیاید
جاکیوالک گفت بدن و محل بودن او را گفت جنک گفت این نیز چهارم حصه گفته
ایالم کبر جنک گفت تمام آنرا تو بمن بگو گفت ایالم کبر همین دل برهم است و دل را
و اکاس محل بودن اوست عین انند و خوشی دانسته بدین مشغولی نماید جنک پرسید
خوشی درانجا چیست گفت همین دل ایالم کبر چه بهمین دل زن بخود در کشد و از آن
بصورت خود فرزند آرد اینست کمال خوشی پس ازین معلوم کن که دل برهم برهم است
ایالم کبر هر که بدین روش مشغولی کند دل از و مفارقت نکند و همه جانداران در محافظت
او میباشند بعد از مردن قوت ملکی حاصل نموده داخل ملایک گردد آن عارفیکه این

مشغولی را بکمال رسانند جنک گفت هزار گاو و دیگر مثل گاوان سابق نذر شماست چاکیولک
گفت طریقه نذر را این نیست تا شاگرد عرفان کامل حاصل نشود چیزی از و نباید گرفت حالا بگو
دیگر توجه گفت جنک گفت که دو کده شاگل گفت همین هردی یعنی فضای که در میان دست
برهم است چه از سیکر سات دل باشد هیچ نباید چاکیولک پرسید پرسیدن و محل بودن اورا
گفت جنک گفت نه گفت الجالم که این نیز چهارم حصه مشغولیست جنک گفت تمام آنرا تو همین
بگو گفت همین هردی اکاس بدنست هر هردی اکاس او اکاس محل بودن او ثبات مخصوص در ذات
با این مشغول باید بود جنک پرسید در اینجا ثبات چیست چاکیولک همین هردی اکاس همین ثبات
الجالم که همین جانداران را محل بودن است او محل بودن جانداران همین هردی اکاس است و بیقین همین
هردی اکاس پرم برهم است الجالم که هر که با این مشغولی ثابت گشت هرگز از ثبات هردی اکاس
مفارقت نکند و همه جانداران در محافظت او می باشند و بعد از مردن قوت ملکی حاصل نموده داخل
ملایک گردد حساب هردی اکاسی که با این مشغولی ثابت گشته جنک گفته هزار گاوان دیگر مثل
گاوان سابق نذر شماست چاکیولک گفت طریقه نذر را نیست که تا شاگرد عرفان کامل حاصل
نکند از و چیزی نباید گرفت تمام کورج براهمن

جنک براهمن

جنک از مسند خود فرود آمده پیش چاکیولک نشست و گفت تو انس ترا ای چاکیولک مرا ارشاد کن

جنک براهمن

جاکیولک گفت ای عالم بزرگ چنانچه شخص براه دور رود روان شود لازمه سفر خشکی و تری از ابر و تنی با
خود همراه میگیرد همچنین مصالح اخروی با تو تمام مهیاست چه در اتمام توانایی همت جمع است و توجه تمام
داری و تو بزرگی و همه چیز ترا میسرست و از هیچ چیز فکری نداری و بپرس آنچه را که باید خوانده ای حاصل
اینکه ست را از استاد تحقیق کرده میدانی و بدیگران تعلیم کرده بدین مصالح و استعدادی که تو داری
هنگامی که ازین عالم سفر کنی بتعیین میدانی که کجا خواهی رفت جنک گفت ای بزرگ میدانم
جایی را که تا کجا باید رفت جاکیولک گفت من نشان بدهم جایی را که بعد از مفارقت بدن تو
خواهی رفت گفت بفرما این راز از تعظیم جاکیولک گفت جای رگی که مردمک چشم راست در
نامش اندرست که در لغت روشنی باشد او را اندر گویند و با خود نهایت نزدیکی حضور بجهت آن
غایت فیض کرده بلفظ او که مخصوص غایت است بیان کردم که فرشتها بیان لفظ غرضت را
دوست میدارند چه واضح ساختن به بی پردگی گستاخی سخت و بی ادبی است و در رگی که در چشم
چپ جا دارد نامش وراج است و روح آن اندرست که در چشم راست است و خلوت گاه
جمع شدن این هر دو بر دری اکاس ست که در دل جمع و یکی میشوند و پارچه گوشت سرخ گرد که در دل است
بدان غذای این هر دوست و رگها در هم بافته که در بر دری اکاس است پوشش این هر دو و مر این
هر دو را برای رفتن هست و آن رگیست که از دل بطرف بالا رفته است و نام آن سکهمنا ست
و بان رگ بمنزله رگها هست پیوسته است و با رگی آن رگها القصه هزار دم حصه کنند یکی بکمیوت و از انجمه

ازین که غذا همه به بدن میرسد بقوت آن شخص بحال میماند از آن غذا آنچه لطیف است به بدن لطیف میرسد
و آنچه کثیف است به بدن کثیف مرا این پرسش را جهت که در جهت شرق بصورت شرق است
و در جهت غرب بصورت غرب و در جهت جنوب بصورت جنوب و در جهت شمال بصورت شمال و در
جهت بالا بصورت بالا و در جهت پایین صورت پایین پس جمیع جهات فی الحقیقة صورتهای
پران است و آن همه پران به اتمای صرف است زیرا که چون او گرفتنی نیست هرگز گرفته نشود
چون کم شدنی نیست هیچ گونه کم نشود و چون استعداد همراهی ندارد با احدی همراه نشود و چون قابل درد
نیست هیچگاه دردمند نشود جاکیولک گفت ای جنک تو اکنون بیخوف و ایمن شدی جنک گفت
تواضع ترا ای جاکیولک تو هم آن معنی نصیب باد برهمی که عین آن معنی است برمن در افتح ساختی
این همه تعبیر بین که فرزندان بدین اندومن در ملک من بهر چه حکم کنی حاضرم تمام شد براهمن کردد

سفدهم جواب جنک آخر   جو برا همن

جاکیولک وقت دیگر پیش جنک و با خود مقرر کردی استفسار جنک هرچه نزند پیش این بود
که سابق در صحبت جنک اگن تو هر بر سر وضع گرانی از روی خوشوقتی بجنک گفته بود
هرچه دولت آرزو کند از من بپرس جنک در خدمت جاکیولک التماس کرده بود که هرچه خواهی
خواست وقت دیگر التماس خواهم کرد جاکیولک آن معنی همه را در نظر داشته با انتظار پرسش
سکوت ورزید جنک از سکوت جاکیولک قرار داد پیش بجا آورده شروع در سوال کرد که

براهمن

ای جاگیولک پرشی که از تعین ذات بصورت بدن و جیوآتما و یک شدن اینها در و تعین گشته سبب
حرکات و انفعال آن پرش کدام روشنی است گفت همین روشنی آفتاب ای عالم بر چیره اند ذات
بصورت روشنی آفتاب ظاهر گشته سبب جمیع حرکات و انفعال آن پرش میگردد چنانچه بهمین
روشنی آفتاب شخص می نشیند و بکاری که اراده کرده است میرود بعد از اتمام کار میگردد جنک
گفت همچنین است ای جاگیولک باز پرسید هنگامی که آفتاب غروب کرد در آنوقت سبب حرکات
و انفعال این شخص کدام روشنی است گفت همین روشنی ماه ای عالم بر چیره ظهور ذات بروشنی ماه
شخص می نشیند و بکاری که اراده کرده است میرود بعد از اتمام کار باز میگردد جنک گفت همچنین است
ای جاگیولک باز پرسید هنگامیکه غروب کرد آفتاب فرو رفت ماه در آنوقت سبب حرکات و انفعال
این شخص کدام روشنی است گفت روشنی آتش ای عالم بر چیره ظهور ذات بروشنی آتش نیز سبب
حرکات و انفعال این شخص است چنانچه بهمین روشنی آتش می نشیند و بکاری که اراده دارد میرود
باز بعد اتمام کار باز میگردد جنک گفت همچنین است ای جاگیولک باز پرسید هنگامی که غروب
کرد آفتاب و پایین رفت ماه و فرو نشست آتش در آنوقت سبب حرکات و انفعال این
شخص کدام روشنی است گفت روشنی آواز ای عالم بر چیره ظهور ذات بصورت آواز نیز سبب حرکات و
انفعال این شخص است چنانچه بهمین روشنی آواز شخص می نشیند و بکاری که اراده کرده است میرود و بعد از
اتمام کار باز میگردد و بهمین روشنی آواز جاییکه از تاریکی دست خود دیده نشود شخص در پیش آواز

کننده سیر و دو جنک گفت همچنین است ای جاکیو الک باز پرسید هنگامی که غروب کرد آفتاب و این به
رفت ماه و فرو نشست آتش و تمام شد آواز در آن وقت سبب حرکات و افعال این شخص
که ام روشنی است گفت همین روشنی آتما ای عالم کبیر چه در آن وقت آتما روشنی خورشید و آتش و همین روشنی
سبب اصل است و حرکات و افعال آن شخص را جنک پرسید که ام آتما گفت آنکه عین علم است و با
برانی که میان دل است بصورت روشنی ظاهر و مبرا از همه نقصان چون آن آتما از همه جدا است اطرق و خزن
او در عالم انست که بصورت علم شده با جمیع صورتها اجمالی برابر گشته و در عالم ظهور تصرف با خود
و جسمی باشد عین او و بصورت او شده در هر دو عالم کار میکند زیرا که جمیع حرکات جسد یعنی غوری
علم بعد چنین نفسی و بی علم سیر گردد چنانچه هرگاه با دمهاس تقارن تصور میشود می پندارد
که تصور میکند فی الحقیقت تصوری نکرده است و همین توهم چون با برانی یکجا میشود می پندارد
و می متحرک است هر چند بذات خود حرکت نکرده است هرگاه سوسم عین سکینت میشود این عالم را
سکینه از ز اینجا معلوم کن که تصرف او در عالم ذاتی نیست و آن ترس او بیکلی و بدی وقتی است که
توهم خود را در بدن دانسته است و در آن شخص آید از آتمام افعالی که در علم مقرر بود که در این تعین از و
بوقوع آمد روح او عروج میکند این بدن و آن افعال و این جهل و خودی که اسباب آن عقد او
مرگ است بجا می آید و برای این شخص سواری دو محل جای بودن نه یکی عالم دنیا یا عالم دوم محل سوم
که جای پیوستن هر دو عالم است و آن عالم خواب است که با این عالم بیداری و مرگ است

چه وقتیکه شخص در آنعالم میانه باشد که هر دو عالم را یکجا و گاه یک عالم را تنها تماشا میکند زیرا که محل خواب
بدن جای است که در آن هر دو عالم را در خواب می بیند ملکه اعمالیکه بسبب نتیجه اخروی خواهد بود با خود
همراه گرفته نیکی و بدی را تشخیص میکند اگر صفت ملایک دارد با ملایک صحبت می دارد و شاد میشود و اگر صفتهای
بد دارد با بدهای که محل بد دارد صحبت میدارد و غمگین میگردد و نیز آن شخص درین خواب آن چیزهای که در بیداری
دیده بود و در خیال مضبوط داشت با خود گرفته و بدن را گذاشته بر اثر همان چیزها بدنی دیگر بقدرت
خود مثل همان عنصری سابق بهم میرساند و صورتهای که در خیال انداخته بروشنی ذات خود در خواب
می بیند چه آفتاب و ماه وغیره را در آن محل وجودی نیست و حواس که رگهای رسیدن دست با
محسوسات نیز در اندرون دل فرو گشته و دل که اصل است در آنجا صورت عالم خواب گرفته پس سوای
روشنی ذات در آنجا دیگر نیست وغیر از تماشا کردن دیگر نیست و چون در آن محل شغل را به لازمه ارابه
نیست در راه نیست با وجود این در خواب همه را مشاهده میکند پس تعیین که در آنعالم چیزهای که می بیند
از خود پیدا کرده است و همچنین عیشهای خورد و نوش و جز آنکه لذت حواس و حصول فرزند و آرزوی
دنیا و آخرت در آنجا وجودی ندارد و مامین چون در آن محل می بیند یقین دان که در آنعالم از خود
پیدا کرده مشاهده میکند و نیز آتش بی تماشا استاده و عجایبی را در آنجا وجودی نیست و با این چون
در خواب مشاهده میکند یقین دان که کل از خود پیدا کرده است و تحقیق فایق آنست که در خواب
دیده میشود جیوا تما است و آن جیوا تما در حالت خواب تعلق بدن را کم ساخته و این بدن را
بی حس و حرکت گردانیده میگذارد هر چند خود از خواب منزه است اما چون توهم همین خواب گشته

تعینات و صورتهای عالم خواب را بر وضعی که خود می‌بیند در حالت برگشتن بقوای که این بدن را با
لوازم او که داشته آن اشیا را با خود هر چه بود بهمان قوت همان اشیا را با خود گرفته باز باین عالم می‌آید
و از آنچه گفتیم غافل میشود بدر آنکه آن اصل اعظم بذات خود روشن و لطیف و با آنکه یکیست در
هر دو عالم و با یمن هر دو عالم در جمیع حرکات رونده اوست و دیدن آن شخص را در حالت سکنت همین
بر آن نگاه میدارد و از آن تصوری که خود را عین بدن دانسته بود بتوهم از و برآمده با وجود عین دانائی
بهر چیزی که از توهم حاصل شده بود هر چه را از و بتوهم خود را باو میرساند و در آن محل آنکه از بدن منزه است
جمیع لذات میگیرد از آنچه گفتیم غافل میشود بدآنکه اصل اعظم بذات خود روشن و لطیف و با آنکه سکنت
در هر محل در جمیع حرکات رونده اوست و نیز در خواب تعینهای لطیف مثل فرشته و کثیف مثل اژ
دم بتوهم خود میشود و همین توهم شکلهای بسیاری می‌بیند با آنان عشقها میکند و با یار و برادر خنده و خوش
طبعی در میان می‌آرد و خونهای مختلف چنانچه گویا خود شیر را فیل کشته و با یکی از اینها نیز خواهد که او را بگیرد
و سوای این انواع ترسها مشاهده میکند و آگاه باش که درین عالم هر چه دیده میشود و باری اوست و
صورتها و تعین‌ها که درین عالم نیز بتو راستی هستی جلوه کرانه نیست حرف و اعتبار محض اند ذات بغیر او نیست
اصل همه چیز را می‌بیند و هیچکس او را نمی‌بیند آنچه می‌بیند همه آثار و صورت اوست و طایفه صیبان در
باب منع یکایک بیدار ساختن شخصی که در خواب گران باشد مبالغه تمام دارند بواسطه آنکه شخص
هنگام استراحت تمام قوه حواس را کشیده در دل جمع ساخته مقید استراحت میشود اگر بدار از

تمام شدن استراحت بطور خود بیدار میشود قواهای آن حواس را باهمگی بان حواس میرساند
واگر یکمرتبه بیدار سازند گاه باشد که قوت از حواس اتمام در محل او نتواند رساند چنانچه بعضی
اوقات شخصی را بیدار میکنند و حرف میگویند نمی شنود یا مردم را خوب نمیشناسد سببش آنست که قوت آن
حس هنوز رسیدن داشت و در محل خود نیامده و گاه باشد که قوت حس در یکبار بیدار ساختن مطلق
در مجلس نتواند رساند پس بعضو از قوت می ماند چنانچه طبیبان نتوانند علاج کرد و جمعی چنین گویند
که در عالم خواب خلق و صورتها نیست آنچه در بیداری دیده است از آنکه او در خیال مانده توهم این میکنند
که در آن حال آن صورتها را می بیند و فی الحقیقت در آنجا تماشای است و نه صورتی بلکه چیزها را در شخصی
خود از خیال که بصورت ملکه شده بطریق صورتهای همین عالم تماشا میکنند چنانک گفت از که منم آگاهی ای بزرگ
بواسطه بعضی که تفصیل تمام برین وضع ساختمی گران اما از عالم و عالم خواب منزه است و هیچ یکی قوای
او نیز از آنکه رسیده هم بعد ازین هر نتیجه اش یکیست در یکی کاری بود برین واقع این جا لیک گفت آن
اما بتحقیق درین محل خواب بصورتهای این خواب رسیده از آن صورتهای خواب خوشحال گشته
اما چون ذاتی او نیست ما بتشخیص یکی وهری را که در یک او بود همراه گرفته بمجلس سر نشستن در
محل خود بیدار است بجهت تماشای این عالم بیداری می آید و تعینات و احوالیکه در این عالم می بیند
چون ذاتی او نیست در هیچ زمان هیچ یکی آمیخته نمیگردد زیرا که چون آن اتما از همراه شدن
تجردی منزه است هرگز با کسی همراه نشود چنانک گفت همچنین است ای جا گیوالک او که منم هم منم

ای بزرگ بواسطهٔ تلقینی که بمن کردی کران آتما از عالم خواب جداست در عالم ذاتی او نزتر از آن
کاو دیگر نیندگردم بعد ازین هرچه نتیجه اش در کثرت در تماشای بود با من مکوس جا بولک گفت که تحقیق آن
آتما درین بیداری صورتها و تعینات بیداری شده رسیده و از آن صورتهای و تعینات خواب گذشته حالی
اما چون ذاتی او نیست باز تشخص یکی و بدی را که در ملک او بود همراه گرفته بعکس بر نشیمن بمجال خود که
حالت خواب است میرود و بواسطهٔ تماشای خواب نرد و می آید خیالهای کلان بخواهش و رغبت
خود ببیند و دو کنار دریا در دریا بر سکنید و گاه ازین کنار بآن کنار میرود گاه از آن کنار باین کنار می آید
همین طریق این شخص ابن هر دو کنار که حالت خواب و عالم بیداریست در سیر و خیالهای این هیچ کنار
تعلق و قید ندارد همچنین آن آتما در قید یکی ازین دو محل که خواب و بیداری باشد نیست و خیالهای در
هوت آکاس عقاب یا باز جای بلند پرواز نموده و مانده شده و هر دو بازوی خود را جمع کرده بآشیان
خود می در آید همچنین این شخص برای محل سکهپت که آرامگاه خاص آستان اوست و همین آرام
از دیدن صورتهای خواب بیداری مانده شده بسکهپت میرسد و در این سکهپت خلیست که بعد از رسیدن
درین محل هیچ چیز را نمیخواهد و هیچ چیز را نمی بیند و هیچ چیزی را آرزوی دیدن ندارد و این واضح گشته که در این
شخص را تیا نام رگهای بسیار است که باریکی آنها از رگ حصه یکی موست و آن رگها خرنگ سفید و سیاه
و زرد و سبز و سرخ که صلاح با ست براندا و دیا همین صلاح در بدن شخص تعرف کرده از شخص
صورتها در خوابهای رنگارنگ در خواب مانند خیالها در وقتی شخص بخواب می بیند که گویا او را ترسند د

که گویا فیلی در عقب او افتاده و او را بگیر زاید و گویا شخص در گودال افتاده و همچنین صورتهای مختلف خوفناک
می بیند و آن شخص از صورتهایی که در بیداری می ترسد در خواب نیز از او دیا ترسناک میشود و دیگر
میگیرد و خود را صورتهای بد دیدن از او دیا از هم رد است یعنی عملهای بد و چون آن نیز ذاتی
او نیست ازین گذشته از او دیا در هم رد ب که عملهای نیک است می بیند که گویا پادشاه شده یا
فرشته گشته است و خوشحال میشود و ازین نیز چون ذاتی او نیست گذشته در عین خواب بحالی
میرسد که الحال براستی احوال و گواهی میدهد و آن حال اینست که میداند که همین منم و غیر از من
دیگری نیست و هر چه هست همه منم و در حالت خوابی که در خود را می بیند مراین شخص برهم بزرگ
است یعنی عالم بزرگ چون در بیداری همیشه ملکه کرده است و همه را همچنین خود دانسته در خواب نیز
چنین می بیند اما در مرتبه هم رائی و مری باقی مانده در حالت سکهپت ازین سه حالی گذران خوب
میبیند که از عمل بد دلگیر و از عمل نیک خوشحال و سوم میبیند که همه منم فارغ میشود و در مرتبه سکهوپت میگردد
و چون شخص اینچنین مرتبه گشته غیر از شعور بنادانی از همه اشیا و آگاهی از هستی خود شعور دیگر
نمیدارد و درین حال با وجود آنکه اتما روشنی خود است که آن روشنی سبب دیدن صورتهای خواب است
و از بیرون و اندرون نیست سوای هستی خود شعور هستی با دیگر ندارد چنانچه مرد توی شهوت در حال
بغلگیری زنیکه محبوبه اوست نه اندیشه بیرونی دارد و نه اندیشه درونی که عین لذت شده میماند
همچنین این شخص که از حالت سکهپت است اتما یکی شده مانده است که نه از لذت عالم بیداری

خبر دارد و نه از لذت عالم خواب و سوای آنها چیز را نمی فهمد و این حالت سکینت مر این شخص را
حالتیست که در رو جمیع آرزوهای خود رسیده است چه همه لذتها و آرزوها در آنجاست و این حالت
بیخواهشی است و حالتی است که در او از غم و غصه و جمیع اندوهها خلاص گشته و نیز وقتی که
شخص در سکینت چون با تمامی گشته نه او را پدر و مادر است نه او را فرزند و در آن وقت او از عالم علم
نیست فرشته فرشته نی بیند و انسان را انسان نی و قاتل قاتل نه و دزد دزد نه و کناس کناس نه
شناس شناس و ریاضت کش ریاضت کش نه و او را از دنیی و کین او کین نه عذاب و
ثواب نه چه از جمیع نیکی و بدی تازه و مبرا است و در این هنگام دل شخص از امید و بیم و حرص و آز
غم و غصه بر آمده از دریای غم و اندوه گذشته بکنار رسیده است و تحقیق در این حال اگر چه هیچ نمی بیند
و عین دیدن شده است و رای دیدنی در میان نمانده و این بینایی را زوال نیست چه خود
بی زوال است و غیر از موجودی نیست تحقیق در این حال اگر چه هیچ نمی بوید بوید و عین بوییدن
شده است و بوینده و بویایی در میان نمانده و این بوییدن را زوال نیست چه خود بی زوال است
و غیر از موجودی نیست تحقیق در این حال اگر چه هیچ چیز نمی چشد و عین چشیدن شده است چشنده و
چشیدنی در میان نمانده و این چشیدن زوال نیست چه خود بی زوال است و غیر او موجودی نه تحقیق
در این حال اگر چه هیچ نمی گوید میگوید و عین گفتار شده است و گوینده و گفتنی در میان نمانده و این
گویایی را زوال نیست چه خود بی زوال است و غیر او موجودی نه تحقیق در این حال اگر چه هیچ نمی شنود

میشنود و عین شنیدن شده است و شنونده و شنوائی در میان نمانده و این شنوائی را زوال نیست
چه خود بخود است و غیر او موجودی نیست بتحقیق درینحال اگر چه هیچ نمی اندیشد نمی اندیشد و عین
اندیشه شده است و اندیشیده و اندیشیدنی در میان نمانده و این اندیشه زوال نیست چه خود بخود است
و غیر او موجودی نه بتحقیق درینحال اگر چه مس بکنید مس نکنید و عین مس شده است و غیر از موجودی
نه بتحقیق درینحال اگر چه مس کننده و مس کرده شده در میان نمانده و این مس را زوال نیست
چه خود بخود است غیر او موجودی نیست بتحقیق درینحال اگر چه نمی فهمد میفهمد و عین فهم شده است و
فهمنده و فهمیدنی در میان نمانده و این فهم را زوال نیست چه خود بخود است و غیر او موجودی نه
بتحقیق یقین دان که مثل آب آن آشامنده کیست برخیز و اسطه یقین امواج در وجود سکینه فیما بدا از حقیقت
از کثرت منزه است همین است بر همه کوک یعنی عالم ذات و ایعالم برین دولتیست بس بزرگ که خود را
بنور خودی میبیند و خود را خودی یا میرود درینحال این شخص را ترتیب است بس بزرگ که خود را درینحال
این شخص را سروریست بس بزرگ و ازین سرور کاه بلند و بهمه تربیت کنند همه شاد و سرور شکر دنند
و نتیجه حیات بود سیده اند بتعیین دان ایعالم بر شخصی که حواس او درست و قواهای او بر جا و جمیع اسباب درست
در تهیا مهیا دارد پادشاه تمام روی زمین است باختیار خود است و داشتن مال و جاه و ساعتی بر از
دل و جان آرزوی آن دارند بتمامی و فراوانی دارد در ینعالم میان او میان همچنین پادشاه است
سروریست بس بزرگ که از و کلانتر روی دیگر نیست و مردم اندر اینعالم همین است اگر نشل این

سرور مذکور صد با یکجا کنند برابر سرور مشخص است از جماعة که بعضها نیک کثرت خیرات هم پدران خود را
خلاص ساخته دهم خود را به تر یوک رسانیده اند همچنین اگر دو سرور از قسم شخصی یکجا رسانند برابر سرور
یک کس است از کسانیکه در کنند ربوک سکونت دارند و اگر صد سرور ساکنان کنند ربوک یکجا
کنند برابر سرور یک کس ربوک است و اگر صد سرور کرمدیور یکجا کنند برابر یک اجان دیو است
همین سرور دیک اجان دیو برابر سرور برهمی است که او ساکنهای خود را بعنی خوانده و از افعال مع
دور بوده و امید یافتن نتیجه اعمال را از دل محو ساخته و هرگز از دکنهای واقع نشده وصف فرشته ذات است
اگر صد سرور اجان دیو یکجا کنند برابر سرور یک کس از کسانیکه در عالم برجایت که کل عالم است
سکونت دارند و همین سرور یک کس عالم برجایت بعینه سرور برهمی است که او ساکنهای خود را بعنی
خوانده را از افعال بد دور بوده و امید یافتن نتیجه اعمال را از دل محو ساخته علم خود را در مشغولی برهمه صرف
نموده باشد و اگر صد سرور ساکنان عالم برجایت یکجا کنند برابر سرور عالم برهماست و همین سرور عالم برهما
بعینه سرور برهمی است که او ساکنهای خود را بعنی خوانده و از افعال بد دور بوده امید یافتن نتیجه
اعمال را از دل محو کرده و علم خود را در مشغولی برهمه صرف نموده باشد و برهم انند اصل انندیست و برهم انند حقیقی
انندیست و از این بزرگتر سروری دیگر نیست برهمه لوک همین سرور است یعنی عالم وحدت که انعالم عین
ذات است ای عالم گر چنانکه گفت او که منم و همه منم ای بزرگ تو اسلم بیان نمودن این مطلب
دقیق هزار کار دیگر بهتر می کنم بعد از نیندیکرم برهمه نتیجه اخش نکت و رستکاری تو در من فراغ کن

پس درین هنگام از مکرر سوال کردن جنک جاکیوالک برسید با خود گفت این راجه از حسن فطرت
عالی تمام تحقیقات تعریف مرا سوالهای پی در پی گرفت و در فکر گرفتن باقی مانده کوشش تمام دارد
پس گفت که بتحقیق آن در خیال خواب بصورتهای و تعینات خواب رسیده از آن صور و تعینات تو محل
گشته بلکه یکی که صورت اصلی خود دانستن است و هکذا بی را که غافل شده است از صورت اصل
در انجا انبهو کرده با خود گرفته معکس بر تشبین در محل خود که بیدار است بجهت تماشای عین بیدار
می آید و چنانچه ارابه درست ما سعالی وقت شکستن خود آواز غیر معتاد میکند همچنین این
جیو آتما وقت گذاشتن بدن کثیف آوازهای فرق بسیار که غیر معتاد است کرده انجام می
شود و وقوع این حال در وقتی است که دم شخص بجانب بالا تر میگردد و جیو آتما وقتی بدن را میگذارد
که از بیماری و پیری ضعیف میشود چنانچه میوه و انبه و گولر یا میوه درخت شل وقتی که رسیده از شاخ
که با و متصل است جدا شده می افتد همچنین جیو آتما هنگامی وقت رسیدن بدن کثیف را گذاشته
با بدن لطیف لعکس بر تشبین در هر یک ازین بدن و حواس که در آن عبور کرده درین محل
بدن کثیف تعلق گرفته بود با زهمه حواس قوی را با خود همراه گرفته با بدن لطیف گشت که بدن
احمال است بصورت اعمال نیک و بصورت عمل بد تعلق میگیرد چنانچه در وقت آمدن پادشاه
بجای تو همه مردم باستقبال می آیند و در پیش هر خدمتی که دارد مهیا ساخته انتظار آمدن پادشاه
میکنند و خانه آباد میسازند و میگویند که اینک پادشاه می آید اینک پادشاه می آید همچنین شخص

در آنوقت جمیع عناصر و حواس و قوی که در تکمیل بدن ضروری اند جمع آمده انتظار میکشند و میگویند
که اینک بیمه آمد و اینک بیمه آمد چنانچه در وقت روانه شدن پادشاه از جایی بجایی همه
خدمتکاران و متصدیان همراه میشوند همچنین عناصر و حواس و قوای بدن لطیف با جیو آتما از نظرت
همراه شده میروند و از طرف عناصر و حواس و قوای بدن کثیف آنجا باستقبال می آیند و آنجا کیفیت
در وقتی است که هنگام بر آمدن جان نفس شخص بجانب بالا متوجه شود تمام جوهر براهمن

سار برگ براهمن

سار برگ براهمن

هرگاه این شخص بدن ضعیف گردد و در حالت لاغر شدن بدن جیو آتما راهی بجهت الفت بدن خود
بهم رسد در آنوقت آن شخص گم شعور شود و جیو آتما تمامی لطافت و خلاصه حواس و قوی را همراه خود
گرفته میان روشنی که در دل بصورت غلت آورده جمع میکند و همین شخص که خود را عین چشم دانسته بود
در انحالت از بینایی میماند و در آنوقت آن شخص چیزی نمی بیند چه بینایی آن شخص با بدن لطیف پیوسته
یکی شده و قوت بینایی با آفتاب پیوسته یکی شده همین شخص که خود را بو بیدن دانسته بود در انحالت
از بویایی میماند و در آنوقت آن شخص چیزی نمی بوید چه بویایی آن شخص با بدن لطیف پیوسته یکی شده
و قوت بویایی با زمین پیوسته یکی شده و همین شخص که خود را عین ذائقه دانسته بود در انحالت از
چشیدن میماند در آنوقت آن شخص چیزی نمی چشد چه قوت چشیدن آن شخص با بدن لطیف پیوسته
یکی شده و قوت ذائقه [illegible] آب پیوسته یکی شده که همین شخص خود را عین گویایی دانسته بود
در انحالت از گویایی میماند در آنوقت آن شخص چیزی نمیگوید چه گویایی آن شخص با بدن لطیف پیوسته

یکی شده و همین شخص که خود را لامسه دانسته بود در آنحالت مس میماند در آنوقت آن شخص چیزی را
مس نمیکند چه لامسه آن شخص با بدن لطیف پیوسته یکی شده و قوت لامسه از باد پیوسته یکی شده و همین
شخص که خود را عین شنوائی دانسته بود در آنحالت از شنوائی میماند در آنوقت آن شخص چیزی
نمی شنود چه شنوائی آن شخص با بدن لطیف پیوسته یکی شده و قوت شنوائی او بجهات پیوسته یکی
شده و همین شخصی که خود را عین اندیشه دانسته بود در آنحالت از اندیشه میماند در آنوقت آن شخص چیزی
نمی اندیشد چه اندیشه آن شخص با بدن لطیف پیوسته یکی شده و قوت اندیشه بماه پیوسته یکی شده
همین شخص که خود را عین عقل دانسته بود در آنحالت از عقل میماند در آنوقت آن شخص چیزی بعقل نمیکند
چه عقل آن شخص با بدن لطیف پیوسته یکی شده و قوت عقل به بهوت آکاس پیوسته یکی شده و جیوآتما
با بدن لطیف در سوراخی که میان دل است چون خلاصه حواس و قوی را گرفته تا زنده بود در آن وقت برآمد
از آن میان دل روشنی کرده بر می آید اگر این شخص عملی کرده است که بعالم آفتاب میرود جیوآتما
از راه چشم برآمده بعالم آفتاب میرسد اگر عملی کرده است که بعالم برهما میرود جیوآتمای او از راه ام الدماغ
برآمده بعالم برهما میرسد همچنین این شخص هر عملی که کرده است موافق آن عمل بر عالمی که مناسب
دارد بعضو جیوآتمای او از راه همان عضو برآمده بآن عالم میرود و بعد از آن نفس منقطع میشود و حواس
از کار می افتد و بعد از آن جیوآتما بهر بدنی که تعلق میگیرد اول چیزی که میگوید در آن بدن اسم است
یعنی سمع و جیوآتما در بدن تو چیزی که همراه میرود علم و عمل است و بلکه علم و عمل و جیوآتما در وقت

این بدن کثیف را همراه گرفتن بدن لطیف و در اندرون و بیرون یکیست بانیطریق است که
چنانچه کرمی که برگها وقتیکه اراده حرکت میکند اول سر خود را بجاه دیگر مضبوط کرده دنباله خود را از آن
جای سابق برداشته بجایی که سر را مضبوط کرده است میکشد از همچنین حیوانات بدن اول را که گذاشته
و بخش ساخته ببدن دیگر که در نمود مثل بدن سابق است تعلق میگیرد یعنی بدن سابق را گذاشته
ببدن یکیست در می آید چنانچه از کرار زیرا که بصورت زنبور بود شکسته زنبوری دیگر بصورت مرغوب طبیعت
خود راست میکند همچنین حیوانات بدن اول را گذاشته لی حس ساختگی انفاصله بدن دیگر که مرغوب اوست
میگیرد و این بدل گرفتن او اقسام است اگر تمام عمر خود را برای ارواح پدران و خیرات کردن
بسیار برای نجات آنها صرف کرده است مدتی میگیرد که بعالم ارواح پدران برسد و اگر تمام عمر خود را
باعمال رفتن علم کنند سبب صرف کرده است بعالم کنند سبب میرود و اگر تمام عمر خود را در عملی صرف کرده است
که بعالم رحابت برود بعالم رحابت میرود و اگر تمام عمر خود را صرف عملی کرده است که از آن بعالم برن کریسه برود
بعالم برن کریسه میرود همچنین بخواهش عالمی که عمل کرده شد با همان عالم میرود تعیین آن حیوانات که
عین برسه است با هیچ توهم همراه او شود عین او شده کارهای مخصوص او را بانجام میرساند چنانچه
همراهی عقل عین عقل شده کار او میکند همچنین در دل عین دل شده و در حرکت عین پران
و در دیدن عین چشم و در شنیدن عین چشم و در شنیدن عین سمع و در زمین عین
زمین و در آب عین آب و در باد عین باد و در عین اکاس عین اکاس و در آتش

عین آتش و در شهوت عین شهوت و در غضب عین غضب و در عمل نیک عین عمل نیک و در
عمل بد عین عمل بد و در شادی عین شادی و در غم عین غم و در همه عین همه شده کار برای کند
و در هر چه برو اطلاق این و آن کرده شود عین این و آن شده کار این و آن میکند که هر که میکند در
هر راهی که برود موافق آن کار و مقام می یابد اگر نیک میکند نام نیک می یابد اگر بد میکند نام بد
می یابد و چنین میگوید که این جسد تا عین خواهش است هر خواهشی که میکند موافق آن کوشش نمود
عمل میکند و در عملی که میکند عین عمل میشود و برای گواهی این مطلب که این شنیده است که هر چه جسد تا دل
خود می بیند و خواهش میکند همان بدن لطیف و نیکی و بدی اعمال خود میرسد و آنچه درینجا بعمل می آرد
نتیجهٔ آن در عالم دیگر رفته می یابد و خواهش او در صورت فرزند باز باینعالم جهت تمام کردن عملهای نیک
می آید و سبب این بازگشت از مرتبهٔ که سر در همین بر بدار نیک مذکور شده است که پدر در وقت
مردن پسر را وصیت میکند که هر خواهشی و آرزوی که مرا میسر نشده است باید که تو آنرا تمام کنی پس
اگر آن پسر آن خواهش و آرزوی را تمام کرد پدر بآن خواهش خود میرسد و رستگار میشود و اگر پسر
آن خواهش و آرزوی پدر را تمام نکرد پس باولاد پسر که زیر مرتبهٔ کمال را تمام نخواهد کرد و پسران
کامل و رستگار نخواهد شد و آن نطفه بکمال نخواهد رسید و دیگر او را احتیاج بر برآمدن از
شکم مادر و تنزل بعالم ها که جهنم باشد نخواهد شد چه سبب پیدایش و نجات تمام انسان
برای دانستن توحید و معرفت است هر که توحید و معرفت را یافت تمت و رستگار شد

به تحقیق آنهمه بیان شخصی بود که بخواهش گرفتارست جدا از این شخصی که از خواهش و آرزو منزه شده
احوال او را بدان و آن شخص که خواهش ندارد و کام است یعنی بخواهش و سبب بخواهشی آنکه
آرزو دارد اش نمیگذشت و سبب نگذشتن آرزو آنکه آن شخص تمام خواهشهای خود را یافته است
زیرا که چون او تمام را یافت آنچه باید در رهست همه را یافت و چیزی نیست که او را نیافته باشد پس فی
الحقیقت همه را یافت چون همه را یافته است پرانهای او که عبارت از حواس و قوی است
هیچ خواهشی بدان او را گذاشته بر دران نمیروند تا صورت آن آرزو گرفته کسب بدنی دیگر کنند
زیرا که جیوآتما که عین برهمه است و بود از قید تعلق بدن لطیف و کثیف که از و خلاص شده
عین برهمه شد و سوای آن یعنی از این اشلوک بید ظاهر شود تا درون شخص آرزو و خواهشهاست
او میرنده است و چون از آرزو و خواهشها پاک و منزه شد او را امرت میگویند یعنی نامیرنده
و بیزوال و در همین بدن او برهمه را میابد و کسیکه برهمه را بیابد در همین بدن برهمه میشود و مکت
همین را میگویند و بدان این شخص مکت چنانچه مار از پوستی که انداخته است بی تعلق است
همچنین این شخص مکت به بدن لطیف و کثیف خود تعلق ندارد و بی بدنست چه ذات برهمه [illegible]
یعنی عین ذات آنقدر کار عالم او شده است اجالم جناب گفت او که منم و همه که منم ای بزرگ
تو بواسطه تلقینی که بمن کردی ترا هزار گاو نذر میکنم جاگبولک گفت این اشلوکهای بید نیز
از همین خبر میدهد و طریق وصول آن آتما دانستن آن مطلب است که مذکور میشود و در راه برشنه یان

تما از هرچه پایینست باریکترست و از هرچه کلانست کلانترست از هرچه قدیم است قدیم‌ترست

جا کسی که گفت من آن تما را یافته‌ام و بمن رسیده‌ام بان تما و من نتیجه یافتن او را خوب

دانسته‌ام همه عارفان و موحدان بهمین راه رفته عین نور ذات میشوند تا از قید بدن و بوم خلاص

نمیگردند یا و نمی رسند و آن نور ذات را بعضی سالکان مشغولی کنندگان میگویند که سفید رنگ است

و بعضی میگویند که صندلی رنگ است و بعضی میگویند که گلگون است و بعضی میگویند سبز رنگ است و بعضی

میگویند سرخ رنگ است و هر کس از سالکان که رنگی نشان داده است برای آنست که رنگهای

در میان رنگهای هیولاست هر کس رنگی از رنگهای هیولا را بنظر داشته مشغولی کرده است یک

نور ذات را بان رنگ نشان داده است نتیجه مشغولی بدل کرده میشود و دل در تصور از رنگی که در

رنگهای هیولا میباشد بیکرنگ خالص که مشغولی کرده است و بان راه رفته است رنگ نور ذات را

بان رنگ نشان داده است اینچنین سالکان به مرتبه رسیده اند بلکه هر کسی که یکی از این رنگها

تعلق دارد بان کسی رسیده اند چه مرتبه بیرنگ است و آن مرتبه بیرنگ را کسی می‌یابد که از جمیع آرزوها

و خواهشها گذشته است و او براه نور کم راه وحدت صرف است رسید دل او انده به مرتبه صفا و روشن

شده است و او را عکس محض که عین نور روشنی است مانده و آن روشنی از راه ذات

بر افروخته شده و دل او را خواهش نتیجه اعمال نیک پاک گشته و آنکه تحقیق بعلم اعمال ظاهری

مشغول است و بهمین و ساده اعمال خود و خواهان شناسایی مرتبه است در تاریکی سخت گرفته

اوب بهماک براهمن سوال او از جالبیو لکه که
وقتی که شخص میمیرد پران او بر می آید یا نه گفت
اگر گیانی باشد پران او در آتما محو میشود اگر گیانی نباشد

اسب براهمن سوال از آتما و بعبارت مختصر بیان
نموده شد

چهوتر براهمن سوال جنک که سبب حرکات و افعال
کدام روشنی است و بیان روشنی آفتاب و در شب
بجیوآتما و بیان چهار حالت

در بیان که انستن جیوآتما بدن را از راه یکی
اعضا

بیان حواس در دو یکی خواهش فرزند دوم خواهش بهشت
د دیگر زیرکی بر میدان و طرق اسامی بر سه

براهمن ارشاد در حاجت با اولاد خود که قسم اند از
فرشته داد بیان و جنیان

براهمن در بیان ستی

سیم براهمن نام رهشیر از جالبیو الک پرسید که یک [illegible]
کجا میروند و بیان کردن انجام و نیکو تاریکی بر راه بدم زشت و
و برپاس موافق عملهای نیک و بد صورت میگیرد

کهو براهمن بیان آنکه آتما از گرسنگی و تشنگی و غیره تمام
نمیشود و در غم و پیری و موت بر دو کاری میکرد

در سنخ نکاه یک بیدار کردن شخصی که در خواب گران باشد

در بیان آنکه عارف پیدا کننده خلق است و او عین عالمها است
و در آرام رنگی و غفلت نیست

نون براهمن در بیان سری و اسمهای اسماد اسماو صفات

بردی براهمن در بیان سه حرف بردی و در آن کرده
و درات

براهمن در بیان پرشی که در قرص آفتاب ظاهر گشته
در براهمن در بیان همان پرش کم عین ولنست

براهم

۲۵۶

٥

براهمن در بیان دو قسم آتما که یکی پر است دویم آفتاب

براهمن در بیان بزرگی پرتو و الحاق آن با نفس جانی

براهمن در بیان آنکه پرتو کالبد اول است که از او همه صادر شد

براهمن در بیان مشغولی آتما و بیان غذا ها

براهمن در بیان زبان مرتبه آفتاب

طریق یافتن آن یگانه و یگانه شدن نفس حیوانی
و بیان طریق دیگر سوای نفس حیوانی و بیان شنیده و ناشنیده

در بیان آنکه بدن آدمی کمان است و پرتو تیر
و دل نشان و نادانی و غفلت بمنزله نشان

معنی جوک و اقلیل ها بگیر

براهمن از ساد کان که تیر پرانم بر برابر نشانه
از ورزش توحید عین آن مرتبه میشود

حقیقت حواس و حرکت دهنده آنها و جواب آنکه
حواس عین آتماست

در بیان پاک ساختن دل و دادن صفای او بعد از صفا و
یگانگی عالم

در بیان مشغولی با آفتاب و الحاق نور آفتاب با آتما و
مشغولی به نور درون چشم

اپنکهت منداوک

بیان علم خورد و کلان و علم خورد چهار بید و علم کلان
و شناخت آتما

بیان علمها که عبارت از جک باید و دریافتن آتش ... است

بیان آنکه نشانه قصد دل او است تیر جیو آتما را
باور سان

بیان دو مرتبه که جیو آتما و پرم آتما باشد و بیان توحید
بعبارت دیگر و بیان آنکه آتما بعد از توحید خواندن بسیار ...

اینجلیست الماد اسمد در بیان اینکه در وضع رسالت نما
و ذکر طایفه که نظر نتیجه بر ارزند و ذکر آنکه نتیجه نخواهند

اینجا در بیان خنده و گل که کشانیان بدن اند و عربیت
بران در بدن چه ظهور می آید

اینجلیست سیم در بیان پیدا شدن انسان از ابتدای نطفه
تا هنگام ولادت

اینجلیست پنج بید در بیان مشغولی اتما

اینجلیست شش [illegible] در بیان نفس و سیم نفس که احاطه کاغذی
گویند و بیان [illegible] دل

اینجلیست [illegible] در بیان [illegible] وجه زندگانی
این طایفه

اینجلیست [illegible] در بیان [illegible] رود که خود در گوهر
فرشتها [illegible] و بیان [illegible]

اینجلیست [illegible] در بیان [illegible] آتما ورودن [illegible]

اینجلیست [illegible] در بیان [illegible] اول [illegible] و حرکت [illegible] [illegible]
بجهت [illegible] فرشتها

اینجلیست [illegible] در بیان پیدایش عالم و ذکر آنکه اگر در [illegible]
در ایام [illegible] شخص [illegible] بخواب [illegible] و با او صحبت دارد
گوشت [illegible] پیدا نشود

سوال [illegible] که در [illegible] تشخص [illegible] [illegible]
و سوال [illegible] مشغولی [illegible]

اینجلیست [illegible] در بیان دو قسم آتما یکی [illegible] و
دیگری [illegible] مذکور آتما و [illegible] توحید

اینجلیست [illegible] در بیان مشغولی [illegible] در [illegible]
دانست

[illegible] در بیان [illegible] که [illegible] و چهار [illegible] و
ذکر [illegible]

اینجلیست [illegible] [illegible] خواست [illegible]
در آتما

اینجلیست [illegible] سوال [illegible] و [illegible]
از [illegible] اول پیدا کننده [illegible] گفت

اینجلیست [illegible] که عبارت [illegible] باشد

اینجلیست [illegible] در بیان [illegible] در بیان [illegible]

انگشت اول از یکی تا ترکیب که عبارت از سیاهی سطر است

انگشت دوم از این در بیان همه بودن آن از این ذوق و دق
خوش و داشتن یقین و ضبط حواس

در بیان آنکه همه تعلق ترین تعلق ها است و مقیدترین تقیدها

انگشت سوم از این در بیان همه حاضر و آنکه در هم است
تمام از این است

انگشت چهارم در بیان تنها بودن تمام از این و مشغول شدن خود
و خاطر کردن پیدا کردن

انگشت پنجم در بیان طلب کردن بر سیاهی از آن و از نظم
راه طریق ضبط حواس و دانستن آن تا در همه جا

انگشت ششم در بیان طریق جوک

انگشت هفتم خود اول از تن که کشف ... ملک است
در خور نیست و تحقیق

جزو سوم در بیان آنکه در سواد ... اول دو اتما
یکی جیوا اتما و دیگری پرم اتما

انگشت ... در بیان آنکه از ... کار حق است و ... است
و در بیان جو ... آنکه ... در ... ایام ... تمام از او
رسیدن است و در ... ایشان آن

انگشت اول ... در بیان ... و در سیستانی و در ...
و سیدنا و سیاهیت و سیس ... تنها در ...

ایضاً در بیان آنکه در شهر ... سیاه است در ...
ذره جا بوزان سکینه

در بیان ... و سیاهی و ضبط حواس ...

انگشت ... در ... سیاهی آنکه ...
بر تو است

انگشت ... بر تو بوده و در بیان آنکه اتما از همه جدا است
اما در آن ... و همه جا ...

انگشت ... در ... سیاهی و در بیان ...
مرتبه توحید

انگشت ... در بیان مشغولی بر تو طریق

جزو دوم در بیان ... و سیاه ... اندازه ...
در بیان ... اتما

جزو چهارم ... در بیان آنکه جیو اتما ...
اتماست و در بدن ... اتما کجا ... است

انگشت ... در بیان آنکه ... خود ... گفت ...
... و بسیاری ... و ... دل ...
... الغیب ... است

اشکلیت بر کرده حرکت در بیان آفرینش که چشمها او بشهود نشانها و ذرات او در آن سر تا پای نهایت دارد و بیان ظهور شکل عالم

اشکلیت جو بنکاه و بیان اتحاد و گریبان

اشکلیت ست اسر

در بیان اثبات صانع در سینه جگر و بیان آن که چون آیات از آینین دوی بر آید آنا شود از تنبیه یکی اید

جان که لذت زنده است و نهم لذت از وی پیدا شد و حیات یعنی با او حرکت دهنده و روان تن او است و تنفس در چوب

مثنوی دگر پیر تو حیا که از سایه آن چوب بوی دیگر آتش پیدا شود و آن به سینه خاکی سکر دد و بیان مثنوی آفتاب و ذوق سلوک

آنا در وقت طلوع عالم از کل خلق را ست دور و ظهور حقیقت با کل سفید و بیان توحید و مناجات ست اسر

ذکر دو بریده که تمثیل شخص و عکس او و سیاه و دان نکار آن است که در انواع موجودات میانه نسکام طلوع بر روی آینه

بیان آنکه در حقیقت آخر زر در نهایت خرد دریست و در حقیقت کلان تر از فوق و آن حقیقت بر ست حیوانه تر درست نه زرت و نه نخست در دو بر بندی فوق را یام سکر دد

اشکلیت دلو بیان نهایت توحید سپاس ار او توحید دار رود ذکر پیدایش عالم از طریق اجمال اول اخر است و بیان حالت سیر سوده

اشکلیت امیر

او بیای اول در تحقیق انست که اسرار از بند بیت نقش نوع خلق

دویم در پیدایش نطفه و نام اعضا و ترکیب آن

سویم در بیان آنکه آب ماه و باد و دیگره از آن پدید شده است و بیان دیگر نقش و خلق با هم و نامهای آن

او بیای چهارم در پیدایش عالم

اشکلیت کوکبک

ادبهای اول مشتمل احوال دو طایفه که یکی از ایشان خواهان
نتیجه اعمال اند و از تردد بعالم خلاصی نیابند و طایفه دیگر
اعمال خواهش نتیجه شکسته بعالم را بیشتر رسند و در شکست معطل

اینست اسرت ما و در ابتدا بعد از شناختن این کار
علمها را کند ارد و دیگر کس که بطریق شغلهای پنج
ما ترا ای پیر تو

ادبهای سوم مشتمل تفصیل ما ندیده را هه بر روان که مرا اندرم
که شناسند که من بر مبهم و عین جهات او ر ان عین
هست و دیگر زیرکی برای تفصیل و تمثیل جنبو اما در
حالت شکست -

اینست مارک که در بیان پیری که لذرا شنیده است
فرد فرد بیا

اینست درکی از تحقیق از فرید کار

اینست شکل در بیان معرفت و کیان در اهل نیست
که مقصد کسی را از گذشته دارند خلاص شکسته

اینست چو نک که در بیان مدیا ش از شهرها جهان
نظر دیر تو

ادبهای دوم طریق شغلهای باقی و انفس و دو اسفنس
انکه برای پند مسیر است در وحت میرود پیر

اینست جهانگیری در بیان انکه بدین که کنند از جستجو اما
اصیل -

ادبهای چهارم رسالت در اصطلاحات تفسیر در رسالت اکبر
در اینست نزد روان شغلهای انفس و آفاق است و بیان
اینست جنبو اما و هیا سکینت پیر ما

اینست شکل تصویر روان اندر رسید که نقطه کهترست
و تفصیل او که مسجد هست مسیم و اثبات توحید

اینست رشته لا یکول که از تو و نیست مرا کشته میشود

اینست پیرتو با سوال و جواب پیر تو و خواص پیر تو

اینکه

اپنکهت نرسنگهه اترتاپنی

کنده اول در بیان اتما و آنکه اوم و جیو اتما عین اتماست و بیان چهار حالت و جاگرت و سپن و سکهپت و تریا و لطیف تر چهار حالت جیو اتما

کنده دویم در بیان اتما و پرنو که پرده یکی است توحید صرف

کنده سیوم در بیان هر چهار حرف پرنو و چهار پد و هر چهار عالم بودن در او و آنکه عارف و کیانی همه را در خود و خود را در همه می بیند

کنده چهارم و پنجم و ششم در بیان توریاتیت خود دست در آتما و بیان چهار حرف پرنو بعبارت

حل لغات سر اکبر

اوم الله پرنو هم نام همین اسم است یعنی ختم کننده هر چیز برهمه آفریدگار ایشر صاحب ناراین ذاتی که او در همه است و همه در روست ست چت انند هستی و علم و سرور لوک عالم ذات برهما لوک سدرة المنتهی که مقام جبرئیل است سرگ لوک عالم بهشت انترچهه لوک عالم فضا بهو لوک عالم زمین نرک لوک عالم جهنم جاگرت عالم ناسوت که حالت بیداریست سپن عالم ملکوت که عالم خواب است سکهپت عالم جبروت که حالت خواب با آرام است تریا عالم لاهوت که عالم ذات است آتما جان جانها پرم آتما جان بزرگ جیو آتما روح متعلق ببدن بهوت آتما روح حیوانی مها آکاس ذات محیط بهوت آکاس محیط عناصر اربعه پران نفس کلی کیانی مجمع ارواح هرن کربهه مجمع عناصر بسیط پرجاپت مجمع عناصر کثیف

ویرات شخص کل رگ بید کتاب الهی وزن حرفهای چهار مصراع آن در عدد برابر باشد ججر بید کلام الهی
که حروفهای چهار مصراع آن در عدد برابر نباشد سام بید کلام الهی با آهنگ میخوانند اتربن بید کتاب
چهارم الهی اپنکهت آتر توحید که سر و پوشیدنی است منتر خلاصه بید براهمن حصه بید ادهیاب باب
چهند وزن حروف سوبر شامل هی هی و ها ها و هو هو برمها جبرئیل بشن میکائیل مهادیو اسرافیل
رجوگن صفت ایجاد ستوگن صفت ابقا تموگن صفت افنا صفت حق دیوتا موکل فرشته
گندهرب فرشته نغمه خوان اسر شیطان اودگیته قرائت با آهنگ اوکاتا قاری ارجن
پرستش ارگهه آبی که در وقت پرستش میریزند ماترا مدت خواندن یک حرف مفرد نیم ماترا سکون
اکار الف مفتوح اوکار واو مضموم مکار میم ساکن ناد آواز اناهد مطلق مایا اراده ازلی که سبب
نمودی بود است پرکرت اعتدال صفت تریلوک عالم ارواح میراث بجته اول نیم اول ماه کرشن پچه
آخر ماه اسیان مابین مشرق و شمال بایب میان شمال و مغرب اگنی مابین مغرب و جنوب
نیرت مابین جنوب و مشرق اودت آفتابی که در دور زده بر نخ میکشند پشواتر قرار است عزیزی
کل عالم اسومیده اسپ قربان جگ قربان هوم انداختن چیزها در آتش سنجم ضبط حواس برتی
نیم ضبط حواس وردنی آسن طریق نشستن و وقت مشغولی پرانایام حبس نفس سه قسم است
بوزن کشیدن پورک کنبهک نگاه داشتن نفس ریچک گذاشتن پرتیاهار دل را باز داشتن از خطره دهیان
تصور دهارنا دل بستن بیک چیز خاص سماده استغراق سروپ سکلپ سماده برخاستن ذکر و اذکار
دندور سکلپ سماده خود را در و گرد کردن سکلپ عزیمت بکلپ ترک عزیمت اپاسنا مشغولی جپا
[illegible]

ریاضت برهمه چرج ترک جمیع لذات سنیاس ترک کل جوگ یک کردن دو چیز گیانی
عارف اگیانی غیرعارف بده علم اودیا جهل و نادانی بهوت زمان ماضی برتمان حال بهوکهه
زمان مستقبل چیت خاطر بده عقل اهنکار انانیت سرجامی آنکه در میان اول تا آخر باشد سرودل کهه
مهاپرلی قیامت صغری کهنده پرلی قیامت باران انهیه دریای محیط سمدر رود بزرگ بیم اسد
قیامت کبری مهاپرلی گروه عالم رچا یعنی آیه

